

رومنها كى عاااااا سماااااا



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رمان تو بزن تا من بر**ق**ص**م...م...

به نویسندگی اعظم فهیمی

مقابل آینه ایستادم و به سر تا پام نگاهی انداختم همه چیز خوب بنظر می رسید. رژلب سرخی که روی لبهام بود کاملاً با لباس زیبای قرمز رنگم همخوانی داشت. موهای بلند و پیچ خورده م و روی شونه های برهنه م انداختم که در اتاق با صدای بدی باز شد و سر را بین از لای در داخل اومد! هر دو با چشم های گرد شده به هم نگاه کردیم که با حرص گفتم:

- بلد نیستی در بزنی نه؟

توبزن تا من برقصم
نیمچه لبخندی زد و گفت:

- اوووووو چی شدی دخترا!

- جواب من و بده خودت و به اون راه نزن!

- خوب عادت به در زدن ندارم!

کلافه نگاه ازش گرفتم. همیشه همین طور بود و این برای من واقعا موضوع اعصاب خرد کنی بود! حتی یکبار موقع تعویض لباس بودم که در و با شدت باز کرد و من واقعا نمی دونستم باید کدوم قسمت بدنم و بپوشونم تنها کاری که کردم داد زدم:

- برو بیرون احمق!

از کاراش واقعا حرصم در می اومد. هنوز ایستاده بود و تماشام می کرد از درون آینه به او خیره شدم و گفتم:

- چرا نمیری پس؟

- آخه کارت داشتم!

- خوب منتظر چی هستی؟ بگو دیگه.

دستی به موهاش کشید و گفت:

- آها خواستم بگم بیا بیرون دیگه همه منتظرن!

باشه ای گفتم و او با بی میلی رفت. نگاه از آینه گرفتم و به سمت در رفتم.

صدای همهمه و شلوغی بیانگر جمعیت زیاد سالن بود. از چند پله ی مقابل بالا رفتم و به رابین که کنار دیجی ایستاده بود اشاره کردم آماده ام!

بدون فوت وقت دیجی موزیک مورد نظر و پلی کرد که باعث شد صدای همهمه بخوابه! با قدم های بلند به روی سن رفتم که صدای تشویق ها بلند شد. لبخند کوتاهی زدم و هماهنگ با موزیک شروع به ر*ق*ص*یدن کردم. با ریتم آهنگ کمر، دستها و سینه م و تکان می دادم. استاد این کار بودم و در ر*ق*ص*های گوناگون مهارت خاصی داشتم. به اندامم حرکت های قشنگی می دادم که چشم ها به سمتم کشیده میشد! صدای جیغ و سوت سالن

توبزن تا من برقصم

و پر کرده بود. امشب شب شلوغی بود، از مرد و زن و پیر و جوان همه حضور داشتند و این باعث خوشحالی رابین بود که ک**با**با**ره ش جون گرفته بود. با پایان صدای آهنگ تعظیم کوتاهی کردم و از روی سن پایین اومدم.

صدای: ربکا گفتنشون کل سالن و در برگرفته بود! اسم من یکتا بود، اما از زمانی که از ایران به پاریس عزیمت کردیم به پیشنهاد فرهاد تغییر اسم دادم و شدم ربکا!

رابین دنبالم اومد و با لبخند بزرگی گفت:

- عالی بود خسته نباشی عزیزم.

سری به نشانه ی تشکر تکان دادم و داخل اتاق مخصوصم شدم. با دستمالی عرقی که روی صورتم نشسته بود و گرفتم و روی صندلی ولو شدم. حسابی خسته بودم. سیگاری از روی میز برداشتم و بعد از روشن کردنش گوشه ی لبم گذاشتم. گاهی می کشیدم. آرومم می کرد و از تمام دنیا فراموشم میشد! برام لذت بخش بود، اما سعی می کردم کمتر بکشم.

حوصله ی بیشتر موندن و نداشتم لباس پوشیدم و از ک**با**با**ره بیرون اومدم. اواسط شب بود خیابون ها شلوغ و پر رفت و آمد! مغازه و فروشگاه های بزرگ پر از مشتری بود هوس کردم پیاده به خونه برگردم. این آدم های شاد من و به وجد آورده بودند. بد نبود یک نوشیدنی خنک بخورم، پس وارد مکان مورد نظر شدم. سفارش یک نوشیدنی دادم و به جوان های بیکار و سرخوشی که همراه جنس مخالفشون بودن نگاه کردم. یکی از همون پسران جوان نگاهی به من کرد و رو به دوستاش گفت:

- هی بچه ها اون ربکا نیست؟ همون رقاصه که خوب بلده لوندی کنه؟

سرم و به سمت پنجره ای که کنارم بود چرخوندم. اصلا حوصله ی مزاحم و نداشتم. صدای دوستاش و شنیدم که حرفش و تایید می کردند. با بیخیالی جرعه ای از نوشیدنییم و خوردم که حضورشون و کنار میزم احساس کردم. با خونسردی بهشون خیره شدم و گفتم:

- فرمایش؟

یکی از اونها با نیش باز جواب داد:

- آدم به طرفدارای پر و پا قرصش نمیگه فرمایش که عزیزم بلکه میگه...

توبزن تا من برقصم
حرفش و قطع کردم و گفتم:

- انگار نشنیدی چی گفتم، گفتم فرمایش؟

پسر با چشم های گرد شده نگاهم کرد، اما یکی دیگه از اونها جواب داد:

- اومدیم از نزدیک تماشات کنیم! آخه از اون بالا که خیلی خوشگل بنظر می رسیدی، خواستیم ببینیم از نزدیک
چطوری؟

ابرویی بالا انداختم و جدی گفتم:

- حالا که تماشات و کردی برو رد کارت!

- اووووو چه بد اخلاق! فکر کردی با این حرفا ما خیلی راحت میریم و ترکت می کنیم؟ نه خانمی من یکی که می
خوام پیشت بشینم و از حضورت لذت ببرم!

صندلی کناریم و بیرون کشید و حین نشستن بود که به فارسی طوری که اونها متوجه نمی شدند با صدای بلندی
گفتم:

- بر خرمگس معرکه لعنت!

بعد به لاتین رو بهشون گفتم:

- خفه شو و خیلی زود از جلوی چشام گمشو. یه امشب و حوصله ی مزاحم ندارم، پس تا عصبانی نشدم با این
اراذلت گمشین!

صدای خنده ای که برای حرفام بلند شده بود بدجور عصبانیم کرد! به تندی از جام بلند شدم و رو به مردی که
صاحب اونجا بود گفتم:

- اگه دوست نداری دکوراسیون خوشگل اینجا بهم بخوره این احمقارو از اینجا پرت کن بیرون برای من مزاحمت
ایجاد کردن!

باز صدای خنده و تمسخر شنیدم، اما قبل از اینکه کاری انجام بدم مردی که صاحب اینجا بود جلو اومد و رو به اونها
گفت:

توبزن تا من برقصم

- آهای شماها شر درست نکنید یا مثل آدم سر میزتون بشینید یا بزئید به چاک یالا.

همون پسری که بلبل زبونی می کرد گفت:

- نه می خوام همین جا بمونم ببینم این دختر کوچولو چطور می خواد دکوراسیون اینجا رو بهم بریزه!

و صدای خنده ی بلند دوستاش بلند شد! دیگه حسابی کفری شده بودم! بلند شدم و جلو رفتم، مثابلس ایستادم و بدون اینکه بهش اجازه بدم خنده ش تموم بشه، مشت محکمی حواله ی صورتش کردم!

اون که توقع این مشت و نداشت، محکم به زمین افتاد، منم از فرصت استفاده کردم و دو تا لگد جانانه به پهلو و پاش زدم و رو به دوستاش که متعجب خشکشون زده بود گفتم:

- شماهام دوست دارید ببینید چطور قراره از تون پذیرایی کنم؟

اما اونا اونقدر از حرکت من ماتشون برده بود که هیچ تکانی نخوردن. رو به پسری که کف زمین افتاده بود گفتم:

- و اما تو! بار آخرت باشه مزاحم من میشی! به بقیه دوستاتم سفارش کن هیچوقت این کار و نکنن چون خودت می دونی چی میشه!

بدون لحظه ای تامل از اونجا خارج شدم و با قدم هایی تند بسمت خونه رفتم. نفس نفس میزدم و از اینکه به خاطر اون اراذل معرکه راه انداختم حرصی شدم! کاش اینقدر به پروپام نیچیده بودن!

وارد خونه شدم و خودم و روی اولین مبل رها کردم. چشمام و روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. صدای فرهاد و از داخل آشپزخونه شنیدم:

- دیر کردی رقا ص شهر!

- باز شروع شد آره؟ شروع کردی به کنایه گفتن؟

با سینی قهوه مقابلم نشست نگاه خاکستریش و توی صورتم چرخوند و گفت:

- کلافه بنظر میرسی!

- آره کلافه ام، خسته ام، زندگی برام یکنواخت شده، جلوی یه عده آدم بری قر بدی و لوندی کنی، توی خیابونا

بعضی از همون به اصطلاح آدما مزاحمت بشن و فکر ناجور در موردت کنن! فقط چون واسشون می ر**ق**ص**ی!

توبزن تا من برقصم
آه بلندی کشیدم و ادامه دادم:

- می دونی فرهاد گاهی وقتا بدجور دلم هوای ایران و میکنه. با اینکه چیز زیادی ازش بخاطر ندارم، اما حس خوبی نسبت بهش دارم... من و به یاد مادرم میندازه، یاد پدرم و یاد بچگیام! ببینم فرهاد تابحال به این فکر کردی ما چقدر تنهایییم؟ حتی تو هم سعی نکردی برای خودت یه زندگی تشکیل بدی، چرا تنها موندی فرهاد؟

فرهاد نگاه غمگینی به من انداخت و جواب داد:

- من تنهایی رو دوست دارم! شاید بخاطر همینه که تنها موندم و شاید هم بخاطر... تو!

متعجب به او خیره شدم و گفتم:

- بخاطر من؟! نگو فرهاد!... واقعا بخاطر من بوده؟ وای خدایا من خودم و هیچوقت نمی بخشم اگه اینطور باشه!

بدون اونکه حرفی بزنه مشغول خوردن قهوه شد. کمی فکر کردم سپس گفتم:

- مهم اینه که تو هنوزم می تونی ازدواج کنی تو فقط ۴۰ سالته هنوز وقت داری!

- میشه تمومش کنی یکتا؟

- تمومش کنم؟ مگه نمیگی بخاطر من تنها موندی؟ پس بخاطر منم از تنهایی در بیا.

- پس خودت با من ازدواج کن!

چشمام و گرد کردم و خندیدم:

- دیوونه! تو پدر خونده ی منی! متاسفانه نمی تونم درخواستت و قبول کنم وگرنه حتما راجع بهش فکر می کردم.

و باز خندیدم! گاهی اوقات فرهاد واقعا شوخی های عجیبی می کرد، اما خیلی جدی این حرف و زده بود! واقعا بازیگر خوبی بود! باز با فکر به اینکه فرهاد همسر من باشه خندیدم.

- به چی میخندی؟ بگو با هم بخندیم!

- به حرف شما می خندم! واقعا خیلی جدی این حرف و زدی هر کس دیگه ای جای من بود حتما باورش میشد!

نگاه خاصی بهم انداخت و حرف و عوض کرد:

توبزن تا من برقصم

- شام چی می خوری؟

- میل ندارم. خستم میرم بخوابم.

سری تکان داد و من هم به سمت اتاقم رفتم.

روی ت**خ**ت* دراز کشیدم و به زمانی فکر کردم که با اصرار فراوان از فرهاد خواستم اجازه بده برم

ک**ا**ب**ا**ره، به هیچ وجه قبول نمی کرد تا این که رابین گفت:

- چرا ازش اجازه می گیری؟ مگه بچه ای؟ تو ۱۹ سالته و این و هم بدون که فرهاد پدر واقعیه تو نیست که نیاز به

اجازه ی اون داشته باشی!

از حرفش زیاد خوشم نیومد، اما علاقه ی فراوانم به ر**ق**ص& این جرات رو بهم داد تا برم و با فرهاد دوباره

صحبت کنم! هیچوقت یادم نمیره روزی که جلوش ایستادم و با تخرسی گفتم:

- از چی میترسی؟ چرا بهم این اجازه رو نمیدی؟ مگه من و خریدی که بهم میگی چکار بکن چکار نکن؟ فرهاد دیگه

خسته شدم من توی یک کشور آزادم، اما تو داری طوری برخورد میکنی انگار هنوز توی ایرانی. حتی روزای اولی که

به اینجا اومدیم اصرار داشتی پوشش کامل داشته باشم!

- بار اول می بینم تو روی من ایستادی! تغییر کردی یکتا!

- من تغییر نکردم فرهاد فقط واقع بین شدم، همین!

- تو می خوای که من اجازه بدم بری جلوی یه مشت مرد هیز و م&س&ت& بر**ق**ص&ی؟ این و می خوای

یکتا؟

- همشون که م&س&ت& نیستن! درضمن منکه قرار نیست برم ب.غ./لشون بر**ق**ص&م! من اون بالام اونا

اون پایین. تازه رابین هوام و داره. اصلا غیر از این صحبتا مگه فراموش کردی من حرکات رزمی رو از خودت آموزش

دیدم، پس تا بخوان بیان جلو زدم ناکارشون کردم.

- چرا نمی فهمی دختر، رقاصی کار کثیفیه!

با صدای بلند خندیدم:

توبزن تا من برقصم

- واسه همین همیشه میگی پاشو برام بر**ق*ص&؟ چون کثیفه؟ خودتم می دونی من چقدر ر**ق*ص& و دوست دارم پس بذار امتحانش کنم خواهش می کنم فرهاد.

با کلافگی از جاش بلند شد و گفت:

- برو هر غلطی دلت می خواد بکن. اما یادت باشه داری دست رو کاری میذاری که در آینده هزارتا مشکل برات درست میکنه!

- فرهاد عصبانی نشو. دوست دارم ر**ق*ص&م و بقیه هم ببینن! دوست دارم تشویق شم، نمی دونی چه حالی داره که!

- بگو عقده ای شدی دیگه!

- آره شدم!

نگاه عصبی ای بهم انداخت و گفت:

- تو لیاقت پاک موندن و نداری!

از حرفش دلخور شدم و بسمت اتاقم رفتم و همون طور بلند گفتم:

- هرطور دوست داری در مورد فکر کن. اما بعد که معروف شدم التماس می کنی تا یه امضا بهت بدم!

بعدم بسمتش برگشتم و لبخند بزرگی تحویلش دادم.

آه عمیقی کشیدم و از فکر بیرون اومدم. صدایی که از داخل سالن میومد نشون دهنده ی بیدار بودن فرهاد بود!

نگاهم افتاد به لباسهایی که هنوز تنم بود. با بی حوصلگی بلند شدم و لباس خواب صورتی رنگی به تن کردم و باز روی ت**خ*ت* پریدم و چشمای سنگینم و روی هم گذاشتم.

نمیدونم چقدر از خوابم گذشته بود که متوجه صدای باز شدن در اتاقم شدم! چشمهام و آروم باز کردم و با گیجی زل زدم به در اتاق، اما با دیدن کسی که وارد اتاقم میشد گیجی کاملا از سرم پرید و بدون اینکه تکانی به خودم بدم به شبح مقابلم نگاه کردم. از نور مهتابی که در اتاقم افتاده بود تونستم اندام مردانه ش و تشخیص بدم. اون کی بود که

توبزن تا من برقصم

این وقت شب سراغم اومده بود؟! ناگهان افکارم به سمت جوان هایی رفت که چند ساعت پیش باهاشون درگیر شده بودم! حتما یکی از همونها بود و اومده تا تلافیش و سرم دربیاره، اما آدرس من و از کجا گیر آورده بود؟ نکنه تعقیبم کردن؟ شبح بالای سرم ایستاد و نگام کرد! متاسفانه صورتش اصلا پیدا نبود، دستش و جلو آورد و صورتم و نوازش کرد! اصلا حرکتی نکردم تا در یک فرصت مناسب حسابش و برسم که مثل دزدا وارد اتاقم شده بود. تپش قلبم بالا رفت و حسابی هول کرده بودم. راستش کمی ترسیده بودم.

روی دو زانو نشست و سرش و نزدیکم آورد و گونه مو ب**و**س*ید. خدایا داشتتم شاخ در میاوردم اگه چراغ روشن بود حتما از قیافه ی حالای من از خنده روده بر میشد. چقدر مهربون بود! واقعا کنجکاو بودم بدونم کیه؟ انگار حسابی هم مشروب خورده بود این و از بویی که استشمام کردم فهمیدم! صدای زمزمه ی کوتاهش و شنیدم که گفت:

-اگه بدونی چقدر دوستت دارم!...

و دیگه ادامه نداد.

آخه این کیه که من و دوست داره؟ قلبم از شدت هیجان داشت میزد بیرون. از جاش بلند شد و آرام کنار ت**خ**ت*م نشست و ملافه ای که روی من بود رو کنار زد و به سر تا پام نگاهی انداخت! با دیدن نیم رخش که حالا فاصله ی کمی با من داشت با تعجب به حرکاتش نگاه کردم. خدای من اینکه فرهاد بود! دلش چقدر برام تنگ شده که اینطور داره نگام میکنه!

دستش و جلو آورد و از روی لباس بدنم و نوازش کرد که حسابی قلقلکم اومد. امشب چش شده بود؟

یکهو با کاری که کرد با بهت و عجله بلند شدم و روی ت**خ**ت*م نشستم! خدایا دستش و برد زیر لباسم! اون م&س&t بود! از حرکت من جا خورد، اما نگاهی به چهره ی هراسونم انداخت و گفت:

- بیدارت کردم عزیزم؟

- فرهاد اینجا چخبره؟ توی اتاق من چکار میکنی؟

صدام می لرزید. ترسیده بودم و ازش توقع چنین کاری رو نداشتم. منتظر نگاهش کردم. دستش و جلو آورد و موهای پریشونم و از صورتم کنار زد و همون طور که موهام و نوازش می کرد دستش و پشت گردنم گذاشت و جلوتر اومد، منتظر بودم حرفی بزنه، اما اون هر لحظه جلو و جلوتر می اومد و به یکباره لبه‌اش و روی لبهای لرزانم گذاشت. قفل

توبزن تا من برقصم

شده بودم و توان انجام کاری رو نداشتم! بدنم یخ بسته بود! خدایا فرهاد داشت من و می ب***و***س*یدا! با لغزیدن دستش زیر لباس خوابم به خودم اومدم و با شدت پرتش کردم اون سمت. با بی حالی از جاش بلند شد و گفت:

- من دوستت دارم عزیزم.

می لرزیدم، حال خوشی نداشتم داد زدم:

- عوضی تو من و با م*ع*ش*و*قت اشتباه گرفتی! با چه جرأتی اومدی توی اتاقم؟

بهم نزدیک شد و با لحن کشاداری گفت:

- من کسی رو با تو اشتباه نگرفتم، درسته م&س&t&م، اما می تونم کسی رو که یه عمره دوسش دارم و تشخیص بدم!

نفس کم آورده بودم و لرزان گفتم:

- فرهاد تو م&س&t&ی می دونی داری چی میگی؟

-می دووونم. تو یکتایی! یکتای من!

از حرفی که شنیدم به قدری یکه خوردم که با صدای بلندی سرش داد زدم:

-گمشو بیرون کثافت! تو خیلی پستی! برو بیرون از اینجا... من دخترتم میفهمی؟ دخترت!

ناگهان ناله ای کرد و تلو تلو خوران روی زمین افتاد. از فرصت استفاده کردم و از اتاق بیرون اومدم، با عجله در و قفل کردم و با بدنی بی حس و کرخت روی زمین فرود اومدم. باورش برام سخت بود، اما حقیقت داشت و اون فرهاد بود! پدر خونده ی من! کسی که از ۷ سالگی کنارم بود. با بی حالی قطره های اشکم و پاک کردم و خودم و به کاناپه ای که در اون نزدیکی بود رسوندم. پاهام و تو شکمم جمع کردم و حرصی پوست لبم و جویدم! کلافه بودم، خدایا از فرهاد توقع چنین حرکتی رو نداشتم، آخه چرا؟ چرا باید یک شبه تمام اعتماد من و نسبت به خودش از بین می برد؟ چرا این کار و کردی فرهاد؟ چرا؟ اونقدر به این موضوع فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با درد بدی که تو گردنم پیچید از خواب بیدار شدم. اخم کردم و شروع به ماساژ گردنم کردم. روی کاناپه خوابیده بودم و مدتی گنگ به اطرافم نگاه کردم، وای تازه یادم اومد دیشب چه اتفاقاتی افتاده!

توبزن تا من برقصم

به در بسته ی اتاقم خیره شدم. یعنی هنوز اون جا بود؟ من در و قفل کردم پس مطمئنا هنوز همون جاست. بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. مردد به در بسته نگاه کردم آرام قفل در و چرخوندم و کمی بازش کردم هنوز بیهوش بود. نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

با نگرانی کنارش نشستم نبضش و گرفتم. آه خدایا زنده ست. ازت ممنونم. با خیالی راحت بسمت کمد لباسم رفتم و بعد از برداشتن لباسی مناسب از اتاق خارج شدم.

بدون در نظر داشتن چیزی قدم می زدم که خودم و داخل پارکی دیدم! مایوسانه بسمت نیمکتی رفتم و نشستم. اونقدر به موضوع دیشب فکر کرده بودم که خودمم خسته شدم! صدای ظریف دختر جوانی توجهم رو به خودش جلب کرد انگار خوب نمی تونست به زبون لاتین صحبت کنه، چون خیلی داشت سعی می کرد منظورش و به فرد پشت خط برسونه:

- لطفا وصل کنید به اتاق آقای کیانفر!

معلوم بود این دختر ایرانیه! با لبخند تماشاش کردم، اما اون بی حوصله و کلافه به شخص پشت خطش گفت:

- پس کجاست؟ چرا هر بار که تماس می گیرم شما بهونه میارید؟ هر بار میگید اونجا نیستند. شماره همراهش و هم به من نمیدید. آخه من با ایشون کار مهمی دارم!

کمی به صحبت های شخص پشت خط گوش کرد سپس با عصبانیت تماسش رو قطع کرد.

متعجب نگاهش کردم وقتی متوجه نگاهم شد ابرویی بالا انداخت و دست و پا شکسته به لاتین گفت:

- متاسفم که اینطور فریاد میزد!

لبخندی زدم و به فارسی گفتم:

- اشکالی نداره! درضمن منم مثل تو ایرانیم پس راحت باش.

از شنیدن حرفم با خوشحالی در کنارم نشست و گفت:

توبزن تا من برقصم

-وای خدایا شکرت. از وقتی به اینجا اومدم خودم و کشتم تا دو کلمه به زبون اینا حرف بزنم. اصلا زبانم خوب نیست. تو هم اومدی سفر تا از اینجا دیدن کنی؟

- نه من چند ساله که اینجا زندگی میکنم.

-واقعا؟ چطور می تونی اینجا بمونی؟ منکه خیلی حس غریبی دارم.

خندیدم و گفتم:

- تازه اومدی اینجا؟

- آره فقط چند روزه، اما اگه مجبور نبودم هرگز پام و اینجا نمیداشتم.

- چرا مجبور؟

-دنبال نامزدم می گردم!

چشمام با تعجب گرد شد و همینطور که تره ای از موهام و پشت گوشم میزدم گفتم:

- مگه گم شده که دنبالش؟

- نه اونا گم نشدن، اما من هیچ آدرسی ازشون ندارم. فقط یه شماره از شرکت عمو خسرو دارم که هر بار زنگ میزنم منشی اونجا میگه رفته به یک ماموریت کاری. حتی شماره همراهشم به من نمیده میگه این اجازه رو نداره.

- این عمو خسرو که میگی چکاره ی نامزدته؟

- پدرشه!

- آها پس نامزدت پسرعموته؟

- نه من صداش میزنم عمو. اونا در گذشته همسایه ی دیوار به دیوار ما تو ایران بودن. ما رابطه ی خیلی صمیمی با هم داشتیم. پدر من و عمو خسرو مثل برادر بودن و همین طور مادرم نسرین جون و مثل خواهرش دوست داشت. این صمیمیت بینشون باعث شد از همون بچگی من و حسام و نامزد کنن. ما به اسم هم شدیم و هر دو خانواده این و قبول داشتن.

توبزن تا من برقصم

کیف دستیش و بیرون کشید و عکسی ازش خارج کرد و مقابلم گرفت. با لبخند گفت:

- این عکس و ببین! این منم، این حسامه، اینم هستیه خواهر حسام.

ابرویی بالا انداختم و خیره ی عکس گفتم:

- شما که خیلی بچه بودید! پس چرا با هم نامزد کردید؟

- گفتم که از علاقه ی شدید خانواده ها. اینجور چیزا اون قدیما تو خانواده ها پیش می اومد. ما رو به اسم هم کردن

تا در آینده این نامزدی به رسمیت برسه.

به صورت گلگون شده اش نگاه کردم و گفتم:

- حالا اگه حسام و ببینی و هیچ تفاهمی نداشته باشید چی؟

- خواهش می کنم من و نترسون! من به امید حسام اومدم اینجا تمام این مدت به فکرش بودم.

- هیچ ارتباط تلفنی یا چیز دیگه ای با هم نداشتید؟

- چند سال اول داشتیم تا اینکه ارتباطمون کمی کم رنگ شد و بعد هم ما خونه رو عوض کردیم. متاسفانه من پدر و

مادرم و از دست دادم یه مدت واقعا افسرده بودم و به هیچ چیزی فکر نمی کردم. برادرم سهند با اصرار زیاد من و به

این سفر فرستاد. تا هم پیش نامزدم باشم هم از این حال و هوا بیرون بیام. خودش نمی تونست همراهم بیاد آخه

استاد دانشگاهست خیلی سرش شلوغه. اون من و به امید اینکه میرم پیش عمو خسرو به اینجا فرستاد، اما متاسفانه

داخل هواپیما آدرسی که از عمو داشتم گم شد و حالا من مجبور شدم برم هتل! واقعا میترسم اگه پیداشون نکنم

باید چکار کنم. من اینجارو نمی شناسم تنها و غریبم!

نم اشک داخل چشمهای عسلی رنگش نشست. دلم به حالش سوخت. با دلسوزی گفتم:

- نگران نباش من کمکت میکنم.

با خوشحالی نگاهم کرد و گفت:

- راست میگی؟

- معلومه که راست میگم. اصلا میدونی چیه؟ برو هتل اتاقی رو که گرفتی کنسل کن و بیا خونه ی من!

توبزن تا من برقصم

- نه نه من مزاحمت نمیشم فقط کمکم کن نامزدم و پیدا کنم.

- حتما کمکت می کنم مطمئن باش.

با خوشحالی دستام و گرفت و لبخند زد.

امروز اونقدر سارا برام حرف زد که از موضوع دیشب فراموشم شد. ناهار و باهم بودیم و کلی با هم صمیمی شدیم.

عصر سارا خواست به هتل برگرده که گفتم:

- من فردا میام سراغت تا با هم بریم دنبال گمشده ات.

- ممنونم یکتا. پس من صبح منتظرتم.

صورتتم و ب**و**س*ید و با یک تاکسی به هتل برگشت.

به ساعت نگاهی انداختم باید میرفتم ک**ا**ب**ره تا آماده شم. راه دوری نبود پس قدم زنان راه افتادم.

رابین پشت میزی نشسته بود و اسکناسهای درون دستش و میشمرد که با دیدن من گفت:

- سلام بر ملکه ی رقااص شرقی! چه زود اومدی!

همینطور که آدامسی میجویدم جواب دادم:

- دلم برات تنگ شده بود، گفتم زودتر بیام!

با ریز بینی به صورتتم نگاه کرد و گفت:

- بهت نمیاد این حرفارو بزنی. هر کی ندونه من که خوب میدونم چقدر مغروری. تو دلت واسه من یکی تنگ نمیشه.

مطمئنم!

به سمت اتاق رفتم و گفتم:

- چه خوبه که من و میشناسی!

توبزن تا من برقصم

سر کج کردم و چشمکی تحویلش دادم که با خنده سری تکان داد. وارد اتاق شدم و روبروی میز آرایش نشستم و مشغول شدم. یک دختر تو جایگاه من باید برای جلب توجه هم که شده آرایش میکرد تا روی سن بیشتر خودنمایی کنه! کرم پودر، سایه، ریمل، خط چشم، رژگونه، و در آخر رژ لب خوش رنگی روی لبم کشیدم.

حالا وقت انتخاب لباس مخصوص ر**ق*ص& امشب بود! بسمت کمدی که اونجا بود رفتم. رابین چند لباس جدید عربی داخلش جا داده بود یکی از اونها رو امتحان کردم عالی بود. لباس به رنگ فیروزه ای بود و قسمت کمر و سینه اش پر از ریشه هایی بود که در حین ر**ق*ص& به زیبایی تکان می خورد.

موهام و اطرافم پراکنده کردم و گیره ی کوچکی که از نگینهای براق پر بود، کنار موهام زدم.

همه چیز عالی بود.

ر**ق*ص& امشب عربی بود پس حسابی خسته میشدم. کفش های مخصوص ر**ق*ص&م و به پا کردم و از اتاق خارج شدم. رابین با دیدن من سوتی کشید و گفت:

- دختر امشب با این تیپ و قیافه کشته ندی یه وقت!

نیشخندی زدم و جواب دادم:

- نترس اتفاقی واسه مشتریات نمیفته!

- واسه خودم چی؟

از نگاهش خوشم نیومد و ناخودآگاه بیاد فرهاد افتادم. من از دیشب یاد گرفتم از هرکسی باید انتظار هر حرکتی رو داشت! من به فرهاد اطمینان کامل داشتم، اما اون چکار کرد؟ اون داشت از اعتماد من سوءاستفاده می کرد. آه بلندی کشیدم و رو به رابین که همچنان داشت براندازم میکرد گفتم:

- آی پسر! بار آخرت باشه اینطوری من و برانداز میکنیا. یه طوری نگام میکنه انگار تابحال ندیدتم!

- آخه نمی دونی چی شدی!

- بخوای اینطوری رفتار کنی دیگه پامم اینجا نمیذارم! گفته باشم!

هول شد و سریع گفت:

توبزن تا من برقصم
- باشه باشه عصبی نشو!

و به سمت دیجی رفت و بلند گفت:

- آماده ای؟

سری تکان دادم و بین هیاهو و صدای کر کننده ی مشتریا گفتم:

- آمادم. فقط آهنگش ضرب زیاد داشته باشه نمی خوام بیحال باشه.

چشمکی تحویلیم داد و جواب داد:

- ضرب داره چه جور!

از چند پله ی مقابلم بالا رفتم. با صدای موزیک جلو رفتم و با حرکات ملایم دستهام شروع کردم.

ابتدای آهنگ آروم بود و بعد شروع میکرد به ضرب زدن.

پس اول نرم ر*ق*ص*یدم بعد با ریتم آهنگ شروع کردم به تکان دادن و لرزاندن قسمت‌های مختلف بدنم.

به تماشاگران نگاه کردم. مردهایی که با دیدن اندامم که تکانهای ظریف و گاهی شدید میخورد، شیشه ها و جام های شرابشون توی دستشون خشک شده بود. اونقدر با دقت تماشا می کردند که حتی پلک هم نمی زدند.

چشم چرخوندم و مرد جوانی که گوشه ی سالن نشسته بود و دیدم. خیلی معمولی داشت نگاهم می کرد انگار ر*ق*ص* من اصلا براش جذابیتی نداشت. برخلاف دیگران جام شرابی روی میزش نبود. به حالت ر*ق*ص* چرخیدم و موهای بلندم در هوا معلق شد. با اتمام آهنگ کمرم و به سمت جلو خم کردم که باعث شد موهام با حرکت قشنگی اطرافم بریزند. با صدای تشویق های کر کننده از روی سن پایین اومدم و در حالی که نفس نفس میزدم رو به یکی از خدمه گفتم:

- یه نوشیدنی خنک برام بیار، الکل نداشته باشه.

سری تکان داد و بسمت بار رفت. من هم به اتاقم رفتم و با خستگی روی صندلی مخصوصم نشستم.

کلافه بودم دوست نداشتم به خونه برم! از روبرو شدن با فرهاد می ترسیدم. آخه چطور باید با اون روبه رو میشدم؟

باید چی بهش می گفتم؟ چه جوابی داشت تا برای موضوع دیشب بهم بده؟

توبزن تا من برقصم

فقط امیدوارم یک سوء تفاهم کوچک باشه. کاش از شدت م&س&t&ی اون حرفا را زده بود! فرهاد ۴۰ سال داشت چطور ممکن بود حسش به من عشق باشه؟

آخرش که چی؟ باید امشب و میرفتم خونه یا نه؟

با قدمهای آهسته به سمت خونه رفتم. کاش الان فرهاد خواب باشه، کاش اصلا خونه نباشه.

نفس بلندی کشیدم و به نمای خونه ی مشترک خودم و فرهاد خیره شدم. از رفتن وهم داشتم! کاش دیشب فقط یه خواب بود. چرا؟ چرا فرهاد؟ چرا باعث شدی دیدم نسبت بهت عوض بشه؟ چرا یهو تغییر کردی؟

از این همه فکر داشتم دیوونه میشدم. نگاهی به آسمون کردم و گفتم:

- کمکم کن.

با هزار دلهره و صدها حس تلخ، کلیدو داخل قفل انداختم و وارد شدم. دستام یخ کرده و پاهام بی حس بود.

وارد سالن شدم و نگاهی به اطراف کردم. وقتی دیدم نیست با قدمهای بلند خودم و داخل اتاقم انداختم و تا خواستم درو قفل کنم صدایش و از پشت سرم شنیدم:

- اومدی؟

چنان جیغ بلندی کشیدم که هراسان مقابلم ایستاد و گفت:

- نترس منم!

خواستم بگم چون تویی ترسیدم، اما حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم. اون داخل اتاقم بود! من و باش داشتم فرار می کردم به اتاقم تا از حضورش راحت شم! درحالی که اون همینجا منتظرم نشسته بود! کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- اینجا چکار میکنی؟

- منتظرت بودم.

- دلیل انتظارت چی میتونه باشه؟ نکنه میخوای بابت رفتار دیشبت عذر خواهی کنی؟

سرش و پایین انداخت و گفت:

توبزن تا من برقصم

- متاسفم.

انگار دنیا رو بهم دادن! از اینکه از کارش پشیمون شده نفس راحتی کشیدم و لبخندی زدم، گفتم:

- می دونستم م&S&T&ی و داری چرند میگی اما خیلی ترسوندیم. خواهش میکنم دیگه تا اون حد زیاده روی نکن. باشه فرهاد؟

سرش و بالا گرفت و تو چشم خیره شد. لبخند تلخی زد و جواب داد:

- متاسفم یکتا، دیشب نتونستم خودم و کنترل کنم. خیلی سعی کردم به اتاقت نزدیک نشم، اما نتونستم. وقتی دیدم اونقدر ناز خوابیدی وسوسه شدم و ب**و**و**س*یدمت، اما دیگه چیزی یادم نیست!

- خب این خیلی خوبه که چیزی یادت نیست! کاش منم بتونم فراموش کنم. شب بدی بود. تو به من ابراز عشق کردی و من و... ب**و**و**س*یدی!

با خجالت نگاهش کردم که جلو اومد و شونه هام و گرفت:

- چه حالی داشتی؟

- چه حالی؟ من واقعا بهت زده بودم. حس تنفر و انزجار نسبت بهم دست داد. خیلی حس بدی بود. پدرت این کارو باهات بکنه واقعا زجر آورده. اما خداروشکر که همش دروغ بود.

با لبخند نگاهم بین چشمه‌هاش به گردش در اومد که با جدیت گفت:

- دروغ؟ نه یکتا دروغ نبود... من واقعا به تو حس خاصی دارم! من تو رو دختر خودم نمی دونم!

فقط با دهانی باز نگاهش کردم. کسی که روبروی من قرار داشت فرهاد نبود! بلکه یه ناشناس بود. آره من دیگه اون و نمی شناختم. فرهاد برای من مرد!

با عصبانیت دستهایش و از روی شونه هام پس زدم و با نفرت گفتم:

- منم دیگه تورو پدر خونده ی خودم نمی دونم! از اتاق من برو بیرون، تو دیگه برام یه غریبه ای فرهاد یه غریبه!

فقط خیره شد توی چشمام که با دست به بیرون هلش دادم و درو بستم، بسرعت قفلش کردم. صدایش و از پشت در شنیدم:

توبزن تا من برقصم

- یکتا عزیزم من دوستت دارم. دست خودم نیست مدتی که متوجه این عشق شدم. خواهش میکنم با من اینطور رفتار نکن. درو باز کن بذار حرف بزنیم.

با انزجار داد زدم:

- ساکت شو! ازت متنفرم! تو در حق من نامردی کردی. دیگه حق نداری به من نزدیک بشی! حق نداری!

- این حرف و نزن! تو یکتای منی. دیشب برای من شب بی نظیری بود یکتا، چون تونستم بالاخره

بب**و**س*مت. اونم بعنوان عشقم! خواهش می کنم درو باز کن!

دستام و روی گوشام گذاشتم و پشت در نشستم. اشکام دونه دونه روی گونه هام چکید.

نمی دونم فرهاد چقدر پشت در نشست و حرف زد، اصلا نمی دونم چیا گفت! اما بالاخره خسته شد و رفت. حالم اصلا خوب نبود. انگار طول همین چند ساعت افسرده شده بودم.

نمی دونم امشب تو این اتاق خوابم میبره یا نه.

حتی جرات ندارم برم حمام و دوش بگیرم! خدایا این چه اعتراف مسخره ای بود که امشب شنیدم؟ حالا چی میشه؟ دیگه چطور اینجا طاقت بیارم؟ چطور؟

صبح روز بعد همون طور که به سارا قول داده بودم، رفتم تا برای پیدا کردن نامزدش کمکش کنم. از متصدی هتل خواستم تا به سارا خبر بده منتظرشم.

دقایقی طول کشید تا بالاخره اومد:

- سلام ممنون که اومدی یکتا.

لبخند بیحالی زدم و دستش و فشردم:

- سلام. این حرف و نزن! بیا بریم که کلی کار داریم.

باهم از هتل خارج شدیم، از خیابون عریض و شلوغ مقابل هتل گذشتیم. رو به سارا گفتم:

توبزن تا من برقصم

بسمت بدن غرق در خورش دویدم. بسختی داشت نفس میکشید. سرش و بلند کردم و با وحشت گفتم:

- سارا چت شده؟ حرف بزن سارا حرف بزن.

با خشم به سمت اتومبیلی که اون رو به این روز انداخته بود برگشتم، اما نبود، رفته بود! خدایا!

رو به جمعیتی که جمع شده بودن گفتم:

- یکی کمک کنه ببریمش بیمارستان.

شخصی از اون میان گفت:

- تماس گرفتم الان آمبولانس میرسه.

تا آمبولانس برسه مردم و زنده شدم، دست بی جوش و تو دستام گرفتم و با گریه گفتم:

- سارا... سارا خواهش میکنم چشمت و باز کن! سارا...

آمبولانس بالاخره رسید و سارای بیهوش و روی برانکارد حمل کردن. همراهش داخل آمبولانس نشستیم که شخصی از داخل جمعیت جلو اومد و گفت:

- این موبایل اون خانمه روی زمین افتاده بود!

تشکر کردم و نگاهی به موبایلش انداختم که صفحه اش شکسته بود. آه سوزناکی کشیدم. بخاطر همین وسیله ی مسخره این بلا سرش اومد! موبایلش رو داخل جیبم انداختم و به سارا نگاه کردم. پرستاری که بالای سرش بود بسرعت داشت وضعیتش و بررسی می کرد و اقدامات لازم و انجام می داد.

دلیم برای معصومیتش میسوخت، برای تنهاییش! اونم مثل من کسی رو نداشت. اشکهام و با پشت دست پاک کردم.

با رسیدن به بیمارستان سارا رو با عجله به داخل بردن.

با بی حالی روی نیمکتی نشستیم و سرم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. بسرعت باد این اتفاق ناگوار رخ داده بود و باعث میشد من هنوز تو شوک باشم.

صدای پرستار من و به خودم آورد:

توبزن تا من برقصم

- شما همراه اون بیمار تصادفی هستید؟

صاف نشستیم و گفتم:

- بله درسته!

- لطفا همراه من بیاید.

پشت سر پرستار براه افتادم.

بعد از انجام کارهای پذیرش سارا، منتظر موندم تا حالشو از دکتری که بالای سرش بود جویا بشم.

خیلی منتظر موندم تا اینکه پیداش شد جلو رفتم و با دلهره پرسیدم:

- حالش چطوره دکتر؟

دکتر با دقت نگاهم کرد و گفت:

- ربکا!

وای خدای من! اون من و میشناسه! بی توجه به ذوق دکتر گفتم:

- میشه حال دوستم و بدونم؟

او هم متقابلا بی توجه به سوال من گفت:

- خیلی معرکه میر*ق*ص*ی دختر!

کلافه گفتم:

- بگذریم دکتر، نگفتید حالش چطوره؟

بالاخره وارد نقش کاریش شد و جواب داد:

- در حین تصادف سرش بشدت با زمین برخورد کرده و باعث شد بره تو کما!

توبزن تا من برقصم
خدای من نه!!!! من از شنیدن نام کما همیشه میترسیدم. برام حکم مرگ و داشت! با ناراحتی به موهام چنگ زدم و
گفتم:

- امیدی به زنده موندنش هست؟

- باید مدتی منتظر موند تا از کما خارج بشه.

- یعنی امکانش هست؟

- چرا که نه؟ باید دید سرنوشت برایش چی رقم میزنه! امید داشته باش دخترا!

با پاهایی سست روی صندلی کنار دیوار نشستیم که دکتر سرش رو جلو آورد و گفت:

- اگه حالت خوب نیست میتونی بیای داخل اتاقم استراحت کنی.

بعد لبخند پهنی تحویلیم داد. خواستم تشکر کنم که نگاه عجیبش رو به خودم دیدم. آها پس از حرفش منظوری
داشته! چقدر اینطور افراد آزارم میدن!

با اخم شدیدی گفتم:

- من همینجا راحتم.

- بازم برای دیدن ر**ق**ص**ت خواهی آمد. درضمن بهتره تصادف دوستت و برای اون ماموران پلیس توضیح
بدی!

نگاهم به سمت دو ماموری که در اون نزدیکی حضور داشتند افتاد. نزدیکم اومدن و شروع به پرسش کردند. هر
چیزی که نیاز بود رو گفتم. به همه می گفتم تازه با سارا آشنا شدم و فقط اینو میدونم تنهاست و کسی رو نداره.
البته که حقیقت هم داشت!

به یاد موبایلش افتادم. بهتره برای پیدا کردن نامزدش عجله کنم!

به حیاط بیمارستان رفتم و موبایل سارا رو روشن کردم. خداروشکر با شکست صفحه ی موبایل مشکل خاصی برایش
پیش نیومده بود. دنبال شماره ی مورد نظرم بودم که پیداش کردم.

وارد گوشی موبایلیم وارد کردم و دکمه ی تماس رو لمس کردم. بعد از چند بوق آزاد بالاخره پاسخ داده شد:

توبزن تا من برقصم

– الو؟

– سلام خانم. شرکت خسرو کیانفر اونجاست؟

– بله درسته.

– میتونم خواهش کنم به ایشون وصل کنید؟ کار مهمی دارم.

– ایشون تازه از ماموریت برگشتند و گفتن هیچ تلفنی رو وصل نکنم.

– بگید پای موضوع مهمی درمیونه. من حتما باید با ایشون صحبت کنم.

– خانم مثل اینکه نشنیدید چی گفتم...

با عجله حرفش و قطع کردم:

– باشه باشه حداقل آدرس اونجارو بهم بدید. این کارو که می تونید انجام بدید نه؟

پوفی کشید و گفت:

– بله یادداشت کنید.

بسرعت آدرس و داخل گوشی سارا سیو کردم که منشی گفت:

– اگه خواستید مراجعه کنید باید قبلش وقت بگیرید!

– خوب منم الان ازتون وقت گرفتم دیگه خداحافظ!

– نه...

بدون اینکه منتظر ادامه ی صحبتش بشم تماس و قطع کردم و با اولین تاکسی خودم و به اون آدرس رسوندم.

اسکناسی مقابل راننده گرفتم و از تاکسی پیاده شدم. نگاهی به نمای ساختمون بزرگ شرکت انداختم و وارد شرکت

بزرگ کیانفر شدم. با کمک نگهبانی که در اونجا حضور داشت تونستم طبقه ی مورد نظر رو پیدا کنم.

توبزن تا من برقصم

منشی که زنی تقریباً ۳۰ ساله بود پشت میز مخصوصش نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد. صورت گرد و موهای کوتاه مشکی رنگی داشت و عینکی با فرم طلایی روی چشم هاش خودنمایی میکرد.

بعد از اتمام مکالمه اش جلو رفتم و گفتم:

- اومدم جناب کیانفرو ببینم.

- بنظر نمیاد وقت قبلی داشته باشید چون به کسی وقت داده نشده.

- اشتباه میکنید من خودم شخصا از شما وقت گرفتم.

ابرویی بالا انداخت:

- برای امروز؟

- البته.

- باید بگم کسی که اشتباه میکنه شما بید، من به کسی وقت قبلی ندادم!

- همین یک ساعت پیش تماس گرفتم و گفتم همین حالا دارم وقت میگیرم از تون.

- اما من...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- ببین من کار خیلی خیلی مهمی دارم بذار ببینمش.

- امکانش نیست.

با حرص گفتم:

- پس چطور میشه امکانش پیش بیاد؟

- فقط اعضای خانوادشون اجازه دارن بدون وقت قبلی ایشون و ببینن.

اعضای خانوادش؟ خب سارا هم عروسش بود، اما متاسفانه الان اینجا نیست! با فکری که به سرم زد گفتم:

توبزن تا من برقصم

- خب منم یکی از اعضای خانوادشم!

خنده ی تمسخر آمیزی کرد و گفت:

- برای دیدن مهندس لزومی نداره دروغ بگی!

- من دروغ نگفتم! من نامزد پسرش هستم!

و با فشار به مغزم ادامه دادم:

- حسام نامزد منه!

با چشم های گرد شده نگام کرد و گفت:

- داری جدی صحبت می کنی؟

دیگه داشتم عصبانی می شدم! شورش و در آورده بود! با صدای بلندی گفتم:

- مگه شک داری خانم؟ سریعتر به آقای کیانفر بگید من اینجام.

با دودلی گوشی تلفن و برداشت و با گرفتن شماره ای، کمی منتظر موند، سپس گفت:

- جناب مهندس عذر میخوام که مزاحم شدم، میدونم نباید تماس میگرفتم اما خانمی اومدن اینجا و ادعا میکنند

نامزد پسر تون هستند، تکلیف چیه؟... الو جناب مهندس؟... مهندس؟... بله حتما!

با عجله رو به من کرد و گفت:

- می تونید برید داخل.

سری تکان دادم و بسمت اتاق مورد نظری که گفته بود رفتم. تقه ای به در زدم و وارد شدم.

پشت در اتاق ایستادم و نگاهم به راهروی مقابلم افتاد، فکر کردم چطور باید بگم سارا بیمارستانه و حالش اصلا خوب نیست؟ حتما خیلی عصبانی میشه که من خودم و سارا معرفی کردم. مطمئنا فقط به این خاطر که فکر می کرد عروسشم قبول کرد بیام اتاقش! نفس عمیقی کشیدم، خداروشکر اتاقش طوری بود که باید از راهروی کوچکی عبور می کردی تا به اتاق اصلی برسی.

توبزن تا من برقصم

باید خودم و برای هر رفتاری آماده کنم. همینکه برم داخل بهش حقیقت و میگم، پس برای اینکه آمادگی لازم رو داشته باشم، بهتره تمرین میکردم:

- سلام آقای کیانفر. نشد به منشیتون راستشو بگم، من باید حتما شمارو ملاقات میکردم. من سارا نیستم. سارا الان بیمارستانه و هیچ حال خوشی نداره. من نمیخواستم دروغ بگم اما مجبور بودم. در غیر این صورت حق دیدنتون و نداشتم.

آره این خوب بود و شاید هم نه!

دستم و محکم به پیشونیم زدم خب معلومه که منو ببینه متوجه میشه سارا نیستم! خدایا من چقدر خنگم!

کلافه قدمی جلو رفتم، نمیدونم باید چطور بهش بگم سارا بیمارستانه.

اون حتما خیلی خوشحال شده که سارا، نامزد پسر عزیزش به اینجا اومده و قراره برای همیشه عروسی بشه. وقتی حقیقتو بفهمه حتما حسابی شوکه میشه. شاید هم منو توبیخ کنه بابت دروغی که گفتم.

با استرس و نگرانی پشت در اصلی ایستادم، امیدوارم همه چیز به خوبی پیش بره!

آرام ضربه ای به در زدم و تا خواستم دستم و برای باز کردن در جلو ببرم، در کمال تعجب در اتاق با شدت باز شد و بشدت توسط مردی به آغوش کشیده شدم. اونقدر یکه خوردم که حتی اون و از این کار منع نکردم. بعد از چند ثانیه که برام طولانی گذشت، من و از خودش جدا کرد و محکم شونه هام و گرفت و با صدایی که از خوشحالی می لرزید گفت:

- سارا... دخترم، چقدر از دیدنت خوشحالم! نمی دونی عمو خسرو داره از دیدنت بال در میاره!

با چشمایی گرد شده نگاه بین اعضای صورتش چرخوندم. مگه میشه چهره ی عروسی و شناسه؟ خدایا این مرد با این حرکت و حرفها منو خلع سلاح کرد! هر چیزی که برای گفتن آماده کرده بودم از ذهنم پرید. بدون اینکه به من اجازه هیچ صحبتی بده بسمت تلفن اتاقش دوید و در همان حال گفت:

- باید به نسرين و بچه ها خبر بدم!

دهان باز کردم تا مانعش بشم، اما هیچ صدایی از حنجرم بیرون نیومد و همین حرکت باعث شد تا اون بگه:

- میدونم عزیزم تو هم مثل من از شدت خوشحالی زبونت بند اومده.

توبزن تا من برقصم

چم شده بود، چرا زبونم قفل شده بود؟ صدای خوشحالش و شنیدم که به فرد پشت خط میگه:

- نسرین می دونی کی اینجاست؟... اگه بگم باورت نمیشه... نسرین جان، سارای عزیزمون اومده! باورت میشه؟... معلومه که حقیقت داره... باشه باشه همین الان با خودم میارمش خونه.

و تماس رو قطع کرد. متحیر به حرکات عجولانش نگاه میکردم. کیف و موبایل و چند برگه از روی میزش برداشت و با شعف مقابلم ایستاد و گفت:

- بیا عزیزم نسرین برای دیدنت بیتابه!

و من و به دنبال خود کشید. ذهنم از هرچیزی خالی شده بود، به سختی دهان باز کردم و با تته پته گفتم:

-آقای... کیان... فر... من...

همونطور که داخل آسانسور میشد گفت:

- دختر قشنگم چقدر با من غریبه شدی! من عمو خسرویم مگه یادت رفته؟ به من بگو عمو... بگو بابا... هر چیزی دوس داری بگو فقط غریبگی نکن!

من و به داخل آسانسور کشید و با لبخند بزرگی مشغول تماشای من شد. چقدر خوشحال بود! حتی اجازه ی حرف زدن به من نداد! دوباره دهان باز کردم نباید اجازه میدادم اشتباه فکر کنه، نباید امیدوارش می کردم:

-آقای...

حرفم و قطع کرد و گفت:

- بازم که رسمی حرف زدی، بگو عمو خسرو عزیزم!

کلافه شدم. برای چندمین بار تلاش کردم:

- عمو خسرو... من...

باز میان صحبتتم پرید:

توبزن تا من برقصم

- نمی دونی چقدر برای شنیدن اسمم از زبونت دلتنگ بودم. عمو فدات بشه عزیزم!

و پیشانیم و ب***و***س*ید. گرم و مهربان! لحظه ای به سارا حسودی کردم که اینقدر هوادار داشت!

مهر سکوت به لبهام چسبوندم و دیگه حرفی نزدم! شاید دلیلش مهر پر صداقت این پیرمرد مهربان بود. یک لحظه اون و با فرهاد مقایسه کردم. اصلا قابل مقایسه نبود!

چشم روی هم فشردم نباید اجازه بدم من و سارا بدونه! آه عمیقی کشید و خواستم بگم که آسانسور متوقف شد! از شرکت خارج شدیم. مثل عروسک های کوکی دنبال خسرو یا بهتره بگم عمو خسرو میرفتم!

وارد پارکینگ شد و اتومبیل زیبای سفید رنگش رو از پارک خارج کرد. مقابلم نگه داشت و بوق کوتاهی زد. لبخند از لباش کنار نمیرفت!

صندلی جلو نشستم که حرکت کرد. رو بهش نفس عمیقی کشیدم و بسختی گفتم:

- اجازه بدین یه موضوعی رو بهترتون بگم!

با هیجان دستم و گرفت و گفت:

- حرف زیاده برای گفتن سارا جان! منم حرفای زیادی دارم اما بهتره بذاریم برای بعد. راستش من از خوشحالی روی پا بند نیستم! کم مونده از شادی زیاد سخته بزنم!

با شنیدن کلمه ی سخته لب گزیدم و لحظه ای ترسیدم! این پیرمرد اگه حقیقت رو بفهمه مطمئنا سخته میزنه! چشمام و بستم و آروم آروم تو پوست سارا لغزیدم! شاید بهتر بود این موضوع رو با خانوادش مطرح میکردم تا خودش! مسیر کمی در سکوت گذشت که عمو خسرو گفت:

- یه چیزی بگو دخترم!

- چی بگم آخه؟

- از خودت بگو. کی اومدی پاریس؟

باید از سارا میگفتم:

- چند روزی میشه اومدم. هتل بودم!

توبزن تا من برقصم

- هتل؟ کدوم هتل؟ آدرس و بگو بریم وسایلت و برداریم.

گند زدم. به سرعت چیزی که گفته بودم و اصلاح کردم:

- نه نه فقط چند روز اول و اونجا بودم بعد رفتم خونه ی یکی از دوستانم!

- خوب میریم خونه ی دوستت تا وسایلت و بیاریم! آدرسش کجاست؟

وای خدایا انگار دست بردار نیست! چیزی در ذهنم جور کردم و گفتم:

- نه عمو جون من که مزاحم شما نمیشم. دوستم ازم دلخور میشه اگه شب نرم منزلش.

- خوب دلخور بشه! من مهمترم یا دوستت؟ همین حالا میریم و وسایلتو میاریم.

آخ دیگه چی باید بگم که دست برداره؟ باز به دروغ متوصل شدم و گفتم:

- عمو جون من الان برای دیدن نسرين جون بیتابم! اول بریم اونجا بعد خودم وسایلم و میارم.

با این حرفی که زدم ذوق زده شد و گفت:

- منم مشتاقم هر چه زودتر تو رو ببرم پیششون!

آه خیالم راحت شد. با خونسردی نگاهم و به بیرون دوختم و به آینده ی نزدیکم فکر کردم. قرار بود چی بشه؟ می دونم کار درستی نکردم، اما وقتی به صورت مهربان خسرو نگاه می کردم حسرت می خوردم! حسرت این که کاش من جای سارا بودم! طعم محبت نچشیده بودم و این مهر و عطوفت پدرانہ ی خسرو عجیب حالم و خوب می کرد!

نمی دونم کی به مقصد رسیدیم که خسرو با ریموت مخصوصی در بزرگ مقابلمون و باز کرد و اتومبیل زیباش و داخل برد. عجب جایی زندگی میکرد! خیلی منظره ی زیبایی بود. هر دو طرف پر از درخت و گلہای رنگارنگ زیبا وجود داشت. استخر بزرگی در وسط قرار داشت که پل جالبی بصورت منحنی روش قرار گرفته بود تا بشه از روی آن عبور کرد و بطرف ساختمان بزرگ خونه رفت!

واقعا داشتم لذت می بردم که صدای خسرو من و به خودم آورد:

- بیا دخترم به خونه ی خودت خوش اومدی.

توبزن تا من برقصم

از ماشین پایین اوادم و چرخي دور خودم زدم و بوي خاك نم خورده ي پاي درختا رو با عشق به ريه فرستادم.

بينظير بود. حرف دلم و به زبان آوردم و گفتم:

- اينجا خيلي بينظيره عمو خسرو!

لبخند مهرباني تحويلم داد و گفت:

- پس بين از خونه ي دوستتم بهتره!

واي باز يادش افتاد! صدای قدم هايي که به گوشم خورد باعث شد کنجکاوانه به پشت سرم نگاه کنم.

از ديدن سه نفری که مقابلم ايستاده بودن و با خوشحالي براندازم می کردن دهانم باز موند و مات و مبهوت نگاهشون کردم.

اول از همه به خانم مسنی که با محبت نگاهم می کرد چشم دوختم، حتما اون نسرين بود.

اندام نسبتا تپل با موهايی که تا روی شانه اش ميرسيد و به زیبایی رنگ و آرايش شده بود. چهره ي دلنشين و مهرباني داشت.

بعد از او نگاهم روی دختر جوانی سر خورد که لبخند زنان و متحيرانه نگاهم ميکرد. بنظرم اون هستی بود چهره اش با کودكيش تفاوت چندانی نداشت. موهای بلند قهوه ای رنگش که بسته شده بود به زیبایی خودنمايي ميکرد. پوست سفيد و ابروهای نازک به همراه دو تيله ي قهوه ای که زیرشون به زیبایی قرار گرفته بود. گونه های برجسته. لبهای نازک که با رژلبی مسی رنگ بزرگتر نشون میداد.

و اما به نفر بعد نگاهی انداختم. مرد جوانی که با چشم هايی متعجب و تحسین برانگيز تماشام ميکرد.

بی شباهت به خواهرش نبود.

قبل از اینکه آناليزش کنم به اين فکر کردم که اون حتما حسامه! نامزد سارا! و اين یعنی... نامزد فعلی من!

از اين فکر تکان محکمی خوردم و یک قدم به عقب برداشتم. وای من به کلی فراموش کردم، از اینکه با حسام نامزد سارا قراره روبرو بشم.

صدای خسرو من و به خودم آورد:

توبزن تا من برقصم

- سارا جان چرا وحشت کردی؟ باور کن همه ی ما همون آدمای قدیم هستیم!

لبخند بی جونی زدم که نسرين جلو اومد و با مهربانی به آغوشم کشید. صورتم و بوسه و سوسه مید و گفت:

- خوش اومدی دختر قشنگم. خیلی خوشحالمون کردی.

لبخند تشکر آمیزی زدم و هول گفتم:

- ممنونم نسرين جون.

هستی هم مثل مادرش مهربون و دلنشین بود:

- باورم همیشه دوباره دارم میبینمت سارا. خیلی خوشحالم از بودنت!

به دروغ گفتم:

- مرسی منم خوشحالم.

نگاه همه به سوی حسام چرخید. حسام لبخندی زد و آروم جلو اومد و دستاش و دور صورتم قاب کرد و گفت:

- سارا... خوشحالم که میبینمت. خیلی تغییر کردی. زیباتر از چیزی که تصور می کردم!

و درون چشمام خیره شد. از حرکتش غافلگیر نشدم، چون مطمئنا بدترین چیزها هم ممکن بود اتفاق بیفته پس با

خونسردی لبام و تر کردم و جواب دادم:

- منم همینطور، اما تو خیلی شبیه بچگیاتی!

از عکسی که سارا نشونم داده بود یادم مونده.

هستی خندید و گفت:

- به همین سردی؟ یه بوسه و سوسه ای به آغوشم کشی! بعد چند سال به هم رسیدینا. دلتون تنگ نشده؟

خسرو و نسرين به این حرف هستی خندیدند، اما من و حسام فقط با بهت به هم نگاه کردیم.

حسام لبخندی زد و دستم و گرفت:

توبزن تا من برقصم

- سارا خسته شد بهتر نیست بریم داخل؟

با موافقت بقیه بسمت ساختمان حرکت کردیم، اما لازم بذکره که بدونید حسام لحظه ای دستم و رها نکرد و این موضوع برام ناراحت کننده بود. لعنت به من که احساسات این آدمارو به بازی گرفته بودم!

وارد ساختمان زیبا و تازه ساخت خسرو شدیم. همه چیز لوکس و به روز بود.

حسام که همچنان دستش دور بازوی من بود گفت:

- سارا بیا تا خونه رو بهت نشون بدم.

بطور محسوسی خودم و عقب کشیدم و در حالی که به سمت مبلمان میرفتم گفتم:

- باشه برای بعد.

و روی اولین مبل نشستیم تا مگه حسام دست برداره، نباید اجازه میدادم زیاد به من نزدیک بشه، این برای خودش هم بهتر بود. اما زهی خیال باطل!

کنارم نشست و با لبخند جذابی براندازم کرد.

خسرو و همسرش و همچنین هستی هم مقابلمون جای گرفتن که هستی گفت:

- سارا عزیزم کی اومدی؟ چرا مارو بی خبر گذاشتی؟

نیم نگاهی به همه انداختم. باید طبق گفته های سارا حرف میزدیم پس در جواب گفتم:

- چند روز پیش اومدم، خیلی سعی کردم پیداتون کنم اما متاسفانه آدرس و توی فرودگاه گم کردم. تا اینکه به کمک شماره شرکت عمو تونستم پیداتون کنم.

خسرو:

- عزیزم مگه شماره همراهم و نداشتی؟

شماره همراه؟ تا جایی که میدونستم سارا فقط شماره شرکت و داشت پس گفتم:

توبزن تا من برقصم

- من تنها شماره شرکت و داشتم و خیلی طول کشید تا بتونم پیداتون کنم آخه منشیتون گفت شما ماموریتین.
از دروغ هایی که بهم میبافتم هیچ خوشم نمیومد، اما نمیدونستم چطور به این خانواده ی مشتاق حقیقت و بگم.
نسرین:

- چقدر تغییر کردی عزیزدلم. کوچیک که بودی موهای بوری داشتی، اما الان مشکی شدن و هزار برابر قشنگتر شدی!

درسته سارا در حال حاضر هم کمی بور بود. عجب موضوع تابلویی! لبخند زنان پاسخ دادم:

- ممنون خاله جون. لطف دارین.

نسرین:

- عزیزم مثل قدیم بهم بگو نسرین. از بچگیات فراموش کردی که نسرین جون از دهنتم نمیفتاد؟

خندید و رو به خسرو گفت:

- یادته خسرو؟ ماشالله چه پر سر زبون بود.

خسرو هم خندید و گفت:

- مطمئن باش الانم همینطوره. بذار یخش باز بشه، میشه همون سارای قدیم.

حرفی برای گفتن نداشتم، بهتر بود از مبحث حرفهای قدیم دور بمونیم چون چیز زیادی ارزش نمیدونستم. پس فقط لبخند زدم. حالا نوبت حسام بود تا حرفی بزنه:

- هر بار که پدر تلفنی با تو صحبت میکرد اصرار داشتم گوشی و بگیرم و صداتو بشنوم، اما پدر این اجازه رو نمیداد. حالا میفهمم دلیلش چی بوده!

ابرویی بالا انداختم و کنجکاوانه پرسیدم:

- مگه چه دلیلی داشته؟

حسام نگاه عاشقش و به روم پاشید و جواب داد:

توبزن تا من برقصم

- دلیلش این بوده که اگه صداتو از پشت خط میشنیدم واسه دیدنت بیتاب میشدم و روزها و سالها برام سخت سپری میشدن.

من احمق چرا حرفی نمیزدم؟ چرا حقیقت و کتمان میکنم؟ با گذشت زمان همه چیز بدتر میشه. چرا امیدوارشون میکنم؟ نگاه حسام گویای هزاران احساس بود. نباید بذارم من و با سارا اشتباه بگیره. تصمیم و گرفتم و رو به خسرو گفتم:

- عمو خسرو میخوام به موضوع مهمی رو بهتون بگم اما قبلش ازتون عذر میخوام که زودتر نگفتم!

دستام شروع به لرزیدن کرد. وقت گفتن حقیقت بود. اما...

نسرین از جاش بلند شد و گفت:

- پس بذار واسه بعد از ناهار عزیز دلم.

به سمتم اومد و دستم و گرفت و گفت:

- حتما حسابی گرسنه ای نه؟

ناخواسته بدنبالش کشیده شدم و جواب دادم:

- نه گرسنه نیستم نسرین جون!

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- امکان نداره! ساعت و ببین. از وقت ناهار هم گذشته.

لبخند زورکی تحویلش دادم و به ناچار گفتم:

- بله همینطوره.

همه دور میز ناهارخوری نشستیم و مشغول خوردن غذا شدیم. اما چیزی از گلوی من پایین نمیرفت. یک لیوان نوشیدنی سر کشیدم و رو به نسرین گفتم:

توبزن تا من برقصم
- ممنونم نسرين جون خيلي لذیذ بود.

نسرين ذوق زده نگاهم کرد و گفت:

- وای عزیزدلم، از کجا فهمیدی غذای امروز و خودم پختم؟ تو هنوز مزه ی غذاهای منو فراموش نکردی الهی
قربونت برم!

متعجب نگاهش کردم. الکی الکی داشتم خوب پیش میرفتم!

خسرو:

- درسته امروز نسرين بخاطر نبودن خدمتکار خودش زحمت پخت غذا رو کشیده.

آها حالا متوجه شدم! پس خدمتکار هرروز غذا رو میپزه!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- مگه میشه یادم بره غذاهای خوشمزه تون و؟

نسرين:

- لطف داری عزیزم، پس چرا اینقدر کم خوردی؟ حتما غذای ایرونی بیشتر دوست داری؟ اره؟

- نه اصلا. فقط میل نداشتم. شاید از شوق دیدن شماهاست!

لال بشی یکتا چرا قضیه رو کش میدی؟ مگه قرار نبود همه چیزو بگی؟

نسرين:

- الهی فدات شم ما هم از دیدنت حسابی ذوق زده ایم.

حسام به حرف او آمد:

- راستی سارا دلت بیشتر از همه واسه کدوم یکی از ما تنگ شده بود؟

لابد توقع داره بگم واسه تو! اگه سارای واقعی الان اینجا بود حتما همین و میگفت! لبخند کوتاهی زدم و جواب دادم:

توبزن تا من برقصم

- خب واسه همتون!

حسام که چندان راضی بنظر نمیرسید گفت:

- دل ما هم برای تو تنگ شده بود عزیزم.

خسرو:

- سارا جان عصر با حسام برو وسایلت و از خونه ی دوستت بردار و بیار.

نمی دونستم چه جوابی بدم بنابراین گفتم:

- چشم عمو جون.

بعد از خوردن ناهار خسرو دستش و پشتش قرار داد و من و به پذیرایی برد. هردو روی مبل نشستیم که با لحن مهربانی گفت:

- چه موضوع مهمی بود که اصرار داشتی بگی عزیزم؟

رنگم مثل گچ سفید شد. این و از یخ شدن بدنم فهمیدم. وای خدایا کمک کن بتونم حرفم و بزنم. لب باز کردم و گفتم:

- عمو خسرو... من... سارا...

در همین موقع حسام سر رسید و گفت:

- عروس و پدرشوهر خلوت کردن!

چه بی پروا حرف میزد. خجالتم نمیکشه! حالا خوبه فقط نامزد سارا است!

از اومدن بی موقع حسام کفری شدم و با حرص در جوابش گفتم:

- اگه جنابعالی بذاری!

فکر کردم حتما از جوابی که شنیده دلخور بشه، اما در کمال ناباوری کنارم نشست و دستش و روی دستم

توبزن تا من برقصم

گذاشت و گفت:

- خوب آگه منم حضور داشته باشم چه اشکالی داره؟ نمیخوام از دیدنت یه لحظه هم غافل شم!

دلم از حرفهای لوس حسام پیچ خورد. دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- نه بودند هیچ اشکالی نداره!

خسرو که تا اون لحظه مشغول دید زدن ما بود رو به من گفت:

- راستی سارا جان از پدر و مادرت چه خبر؟ چرا همراهت نیومدن؟

پدر و مادر؟ سارا گفته بود اونارو از دست داده! مگه خسرو و خانوادش خبر نداشتن؟

- عمو جون مگه خبر ندارید؟ من یه مدته که اونارو از دست دادم!

و خودم و ناراحت نشون دادم.

خسرو از حرفی که زدم چشماش گرد شد و با تاسف گفت:

- پس موضوع مهمی که قرار بود بگی این بود؟ خب معلومه مهمتر از این چی میتونه باشه؟ خدای من اصلا باور

نمیکنم. یعنی مریم و رضا مردن؟ واقعا ناراحت کنندست!

نسرین و هستی که تازه وارد جمع ما شده بودن از شنیدن این حرف درجا میخکوب شدن و ناباورانه به من چشم دوختند.

نسرین:

- نه این حقیقت نداره! بگو سارا جان، بگو که یه شوخی بود!

سرم و پایین انداختم و با لحن ناراحتی گفتم:

- متأسفانه حقیقت داره نسرین جون. نمیدونید چه روزای سختی کشیدم. برای مرگ ناگهانی‌شون مدتی افسرده

شدم و حال درستی نداشتم!

توبزن تا من برقصم
دستی دور شونه ام قرار گرفت. متعجب به حسام چشم دوختم که با تاسف گفت:

- عزیزم واقعا متاسفم. بهت تسلیت میگم!

نگاه ازش گرفتم و جواب دادم:

- ممنونم.

همه ی اعضای خانواده ی کیانفر از خبر بدی که شنیده بودن متاثر شدند و هرکس در فکر بود. همه رو از نظر گذروندم که یاد پدر و مادر خودم افتادم. آهی کشیدم و قطره اشکی که روی گونه ام افتاد رو پاک کردم.

حسام فشاری به بازوم وارد کرد و گفت:

- گریه نکن عزیزم به هر حال اتفاقیه که افتاده.

وا حالا بذار اشکم دربیاد بعد ابراز احساسات کن! اصلا تو که سرت پایین بود از کجا فهمیدی؟!!

خسرو نگاهی غمگین به من انداخت و رو به نسرین گفت:

- نسرین جان اتاق سارا رو بهش نشون بدید تا استراحت کنه.

نسرین از جاش بلند شد و رو به من گفت:

- آره حتما. بیا دخترم.

نمی خواستم قبول کنم. باید برمگشتم. تا شب چیزی نمونده بود باید میرفتم ک***با***ره. اما ترجیح دادم فعلا استراحت کنم تا عصر برای رفتن فکری بکنم. روز سختی داشتم پس همراه نسرین بسمت پله ها رفتم. از پله ها بالا رفتیم. آخرین اتاقی که در اونجا قرار داشت رو برام آماده کرده بودند. وارد شدم و از نسرین تشکر کردم. لبخندی به روم پاشید و گفت:

- میدونم خیلی سختی کشیدی دخترم اما از این به بعد تو عضوی از خانواده ی مایی تو عروس عزیز ما هستی پس غریبی نکن و من و مثل مادرت بدون!

- مرسی نسرین جون.

توبزن تا من برقصم
تنها که شدم چرخي در اتاق زدم. اتاق قشنگي بود.

روي ت**خ**ت* دراز كشيديم و به اين فكر كردم كه چرا همون موقع كه خبر فوت والدين سارا رو دادم موضوع اصلي رو پيش نكشيديم؟ لاقل هر دو ناراحتي رو با هم ميكشيدن. ميدونم كه در توانم نيست تا حقيقت و بگم، خصوصا حالا كه دير هم شده.

به تلفن همراهم نگاهی انداختم. فرهاد چند بار تماس گرفته بود. اهميتی ندادم و چشمای خستم و روی هم گذاشتم.

ساعت ۵ بود كه با دلهره بيدار شدم بايد عجله كنم. ساعت ۷ بايد ك**ا**ب**ا**ره باشم تا آماده شم.

از اتاق خارج شدم و راهروى بزرگ مقابلم رو گذروندم. از بالای پله ها به پايين نگاه كردم كسى نبود. پس فرصت مناسبی بود تا بدون توجه كسى از خونه خارج بشم.

پاورچين پاورچين از پله ها پايين اومدم. به اطرافم نگاهی كردم، كسى نبود بسمت در خروجی رفتم كه صدای حسام باعث شد با ترس بایستم.

- سارا؟

دستم و روی قلبم گذاشتم و بسمتش چرخيدم و با اخم گفتم:

- ترسيدم چرا مثل ارواح يهویی ظاهر ميشی؟

لبخند زد و جلوتر اومد:

- ترسوندمت؟ متاسفم.

نگاهی به اطراف كردم و پرسيدم:

- تنهایی؟ بقيه كجان؟

- بابا حالش خوب نبود. دكتر اومد معاينش كرد. الانم تو اتاقش استراحت ميكنه، مامانم بالا سرشه. هستی هم رفته كلاس.

توبزن تا من برقصم

- چرا عمو خسرو حالش بد شده؟

- بخاطر شنیدن خبر فوت پدر و مادرت!

ابروهام متعجب بالا پرید و پرسیدم:

- الان حالش چطوره؟

- کمی بهتره. دکترش گفته نباید بهش شوک وارد بشه براش خطرناکه. قلبش ضعیفه!

ای داد بی داد! خوب شد اصل موضوع و بهش نگفتم! اگه بفهمه سارای عزیزش روی ت***خ**ت* بیمارستانه و حالشم خیلی وخیمه حتما سکت میکنه و خونس میفته گردن من! خدایا نمیدونم چرا موضوع اینقدر یهو پیچیده شد!

حسام:

- به چی فکر میکنی خانم خوشگله؟

به خودم اومدم و گفتم:

- میتونم عمو رو ببینم؟

- بابا خوابیده. همین الان کنارش بودم. درضمن سفارش کرد بریم چمدونت و از منزل دوستت بیاریم.

- نه لازم نیست. من امشب و کنار دوستم میمونم. فردا بازم به شما سر میزنم.

- این حرفا چیه میزنی؟ میدونی اگه بابا بفهمه حسابی ازت دلخور میشه؟ تازه مگه من اجازه میدم نامزد عزیزم از من دور بشه؟

- ببین حسام من اونجا راحتترم. اینجا جای من نیست. آخه تو که نمیدونی.

م&س&ت&اصل تماشاش کردم و ادامه دادم:

- بزار برم. قول میدم فردا بازم بیام.

توبزن تا من برقصم

- چی داری میگی سارا؟ تو توی یه کشور غریبی اونوقت توقع داری تنهات بذارم؟ اصلا این دوستت کیه؟ مگه اینجا دوستی داشتی؟

- من الان عجله دارم حسام. بذار برم بعد همه چیز و بهت توضیح میدم.

حسام نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

- منکه سر در نمیارم سارا. لااقل صبر کن برسونمت.

- نه خودم میتونم برم نیازی نیست.

- تا این حد به خیابونای اینجا در طول این چند روز آشنایی پیدا کردی؟!

نباید اجازه می دادم مشکوک بشه پس گفتم:

- نه منظورم اینه با تاکسی میرم! اونا که بلدن.

- در هر حال ترجیح میدم خودم برسونمت!

ای وای حالا چطور برم ک***با**ره؟ به اجبار پذیرفتم و اون رفت تا لباس مناسبی بیوشه.

با افکار مغشوشم رفتم داخل حیاط و منتظر حسام موندم کم کم داشتم وسوسه میشدم که همین حالا که موقعیت مناسبه از این خونه و آدماش فرار کنم که حسام حاضر و آماده رسید.

داخل خودروی لوکس حسام نشستیم از پارکینگ خارج شد و پرسید:

-خوب کجا باید برم؟

ناچار آدرس یک خیابان پایینتر از ک***با**ره رو دادم. خدا بهم رحم کرده حسام تابحال به این ک***با**ره نیومده. وگرنه الان براحتی منو شناسایی میکرد.

نمیدونم چطور باید راضیش کنم امشب و دست از سرم برداره تا برم ک***با**ره. باید باهش حرف میزدم! باید نقشه ای بکشم که شبها بتونم به بهانه ای از اون خونه خارج شم و برای چند ساعت آزادانه به کارم برسم. رو به او که مشغول رانندگی بود و گهگاهی هم نگاهی به من میکرد گفتم:

توبزن تا من برقصم
- حسام میتونم خواهشی ازت بکنم؟

- البته.

- اگه من اصرار دارم کنار دوستم بمونم، بخاطر اینکه اون بیمار. تنهاست کسی نیست شبا کنارش بمونه. من تمام مدت کنار شما هستم، فقط شبا میام پیش دوستم. چند ساعت میمونم بعد برمیگردم!

- سارا میشه بیشتر راجع به این دوستت حرف بزنی؟ اصلا این دوست یهو از کجا پیداش شد؟

باز باید یه دروغ سر هم کنم و بگم. جای من و سارا رو باهم عوض کردم و گفتم:

- روزی که سعی داشتم با شرکت عمو تماس بگیرم باهاش آشنا شدم. فهمیدم ایرانیه خیلی خوشحال شدم. باهم حرف زدیم، قول داد برای پیدا کردنتون کمک کنه. ازم خواست به خونه ش برم اما قبول نکردم. روز اولی که خواستیم دنبال شما بگردیم، دوستم تصادف شدیدی کرد. هر دو پاهاش شکست. من مدیونش بودم بابت همین اتفاقی که تو هتل گرفتم و پس دادم و به خونه ی اون رفتم. هر روز یه پرستار میاد و ازش مراقبت میکنه، اما فقط تا عصر پیشش می مونه. از عصر تا آخر شب من کنارش میمونم و بعد بر می گردم خونه. اون به کمک من نیاز داره آخه هیچکسی رو نداره. باید درکم کنید.

- بابت اتفاقی که برای دوستت افتاده متأسفم. اما نمی دونم بابا موافقت میکنه این چند ساعت و کنار دوستت بمونی یا نه!

- اگه بدون دوستم تنهاست و به کمک نیاز داره حتما قبول میکنه! من خودم شب که برگشتم با عمو صحبت میکنم.

- باشه. فقط خیلی مراقب خودت باش. خواستی برگردی با من تماس بگیر میام دنبالت.

و کارتی مقابلم گرفت و گفت:

- این شماره ی منه.

کارت و گرفتم و از ماشین پیاده شدم. منتظر شدم تا دور شه. همینکه از دیدم ناپدید شد با قدمهای بلند خودم و به ک***با***ره رسوندم.

توبزن تا من برقصم

ساعت ۷:۳۰ بود. همین که وارد شدم صدای رابین رو شنیدم:

- کجا بودی؟ چرا دیر کردی؟ می دونی چند بار به موبایل زنگ زدم؟

کلافه جواب دادم:

- کاری برام پیش اومده بود. تو نگران چی هستی؟ من سر ساعت آمادم و کارم و شروع میکنم. حالام از سر راهم برو کنار دیرم شده.

رابین و پس زدم و وارد اتاق مخصوصم شدم. با عجله مشغول آرایش شدم. یکم زیاده روی میکردم تا وقتی بیرون از اینجا من و با چهره ی ساده و بدون آرایش دیدن نتون شناسایی کنن، اما بعضی آدما واقعا ریز بین بودن و براحتی من و تشخیص میدادن. یک نمونه دکتر سارا! یا اراذل داخل کافه!

آخ باز یاد سارا افتادم. دختر بیچاره معلوم نیست الان چه حالی داره. باید با بیمارستان تماس بگیرم و از حالش جویا بشم.

لباس زیبای نقره ای رنگی که تن کردم حسابی قشنگ بود که باعث شد به سلیقه ی رابین آفرین بگم.

صدای آهنگ مورد علاقم بلند شد. یه موزیک اسپانیایی. امشب باید اسپانیایی می رقصم و میدم. روی سن رفتم و هماهنگ با آهنگ مشغول شدم.

باز چهره ی متفاوت اون مرد جوان که گوشه ی کافه نشسته بود و خیره به من نگاه می کرد توجهم رو جلب کرد.

چهره ی جذاب و گیرایی داشت و همین طور مرموز!

نگاهم رو ازش گرفتم و متمرکز رقصم شدم. جام های شراب بالا می رفتن و به هم می خوردن و در آخر به سلامتی من خورده میشدن!

چرخه ی زدم و باز اون چشم های مرموز و گیرا توجهم رو جلب کرد. با پایان موزیک تعظیم کوتاهی کردم و پایین اومدم. باید عجله میکردم وارد اتاق شدم، آرایشم و پاک کردم. لباس عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

روبروی رابین ایستادم و گفتم:

توبزن تا من برقصم

- من یه مقدار پول میخوام.

- باشه. بمون برات بیارم.

پشت به افراد داخل سالن ایستادم. دقایقی بعد رابین با دسته ای اسکناس مقابلم ایستاد و گفت:

- بیا این مال این ماهت.

- خوبه، من دیگه میرم بای.

از ک***با***ره خارج شدم و به طرف خانه رفتم. باید یه چمدون آماده می کردم.

وارد خونه شدم. فرهاد روی کاناپه نشسته بود و شیشه های خالی مشروب هم مقابلش!

جا خوردم. فرهاد اصلا اهل مشروب نبود! خیلی کم اون هم فقط گاهی می خورد اما حالا...

با دیدن من از جاش بلند شد و تلو تلو خوران مقابلم ایستاد:

- اومدی؟ دلم برات تنگ شده بود!...

دستش و جلو آورد تا صورتم و نوازش کنه که پش زدم و گفتم:

- بس کن. داری حاله و با کارات بهم میزنی!

بسمت اتاقم رفتم. در کمد و باز کردم و لباس هایی که بنظرم مناسب بود روی ت***خ***ت* انداختم.

چمدون و از زیر ت***خ***ت* بیرون کشیدم و مشغول پر کردنش شدم.

فرهاد مات و مبهوت به حرکاتم نگاه می کرد. کمی بعد پرسید:

- داری چکار می کنی؟

- مشخص نیست؟ دارم این خونه و همینطور تورو ترک می کنم!

- تو حق نداری این کارو بکنی!

خشمگین بهش زل زدم و گفتم:

توبزن تا من برقصم

- تو حق داشتی عاشق دختر خوندت بشی؟ حق داشتی وارد اتاقش بشی تا باهش عشق بازی کنی؟ از حق و حقوق حرف نزن که بی جواب نمی مونی فرهاد! تا وقتی این رفتار و ادامه بدی من نمی تونم اینجا بمونم. نمی تونم شب از ترس تو در اتاقم و قفل کنم و همش استرس داشته باشم و کاب**و**س* ببینم. میفهمی؟ درک میکنی؟ نمیتونم، اینو بفهم!

چمدون و دستم گرفتم و خواستم از اتاق خارج بشم که جلوم و گرفت...

- برو کنار میخوام برم!

- اما من نمی دارم!

- نمی داری؟ ههههه تو رو یه زمانی پدر خودم می دونستم فقط اونجا بود که به گفته هات اهمیت می دادم، ولی حالا برام با یه غریبه هیچ تفاوتی نداری!

فاصله کمی باهم داشتیم. نگاهش کل صورتم و از نظر گذروند و روی لبام متوقف شد.

صورتم و با هر دو دستش گرفت و با خشم شروع به ب**و**س* میدنم کرد. چمدون از دستم افتاد. با نفرت دستام و روی سینه ش گذاشتم و سعی کردم از خودم جداش کنم، اما قوی تر از این حرفها بود. دستش و پشت گردنم گذاشته بود و راه فراری برام باقی نمی موند. حالم داشت بهم میخورد. حتی فکر کردن بهش هم عذاب آور بود! فکرش و بکن یه دختر توسط پدرش ب**و**س* یده بشه! تصورش واقعا نفرت انگیز بود. با کفشم لگدی به پاش زدم و دستام و با فشار محکمی به سینه اش زدم. ازم جدا شد و محکم به دیوار پشت سرش برخورد کرد. در حالی که نفس نفس می زدم با نفرت گفتم:

- تو آشغال ترین آدمی هستی که دیدم. ازت بدم میاد، بدم میاد. برو به جهنم!

و با گریه چمدون و دستم گرفتم و از اتاق و بعد هم از خونه خارج شدم.

حالم بد بود خیلی بد! تنها کسی که داشتم با بی رحم ترین کاری که در حقم کرد از چشمم افتاد. حالا دیگه واقعا تنها بودم.

کارتی که داخل جیبم گذاشته بودم و بیرون آوردم و با چشم های اشکی بهش خیره شدم که نوشته بود:

توبزن تا من برقصم

حسام کیانفر!

اس ام اسی برای حسام فرستادم. می ترسیدم تماس بگیرم از گرفتگی صدام متوجه گریه کردنم بشه. براش تایپ کردم:

- من خودم میام نیازی نیست بیای دنبالم. سارا!

هنوز دقیقه ای نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد. حسام بود. صدام و صاف کردم و ناچار جواب دادم:

- الو؟

- سارا عزیزم من دارم میام دنبالت تو کجایی؟

- نیازی نیست خودم میام.

- منتظر باش تو راهم.

- پس همونجا که پیاده شدم بیا.

- اوکی بای.

خودم و به جایی که گفته بودم رسوندم. کمی انتظار کشیدم تا خودروی حسام رسید. چمدون و صندلی عقب گذاشتم و خودم جلو سوار شدم. سلام دادم که جواب داد:

- سلام حالت چطوره؟

- خوب نیستم. میشه بدون پرسیدن دلیل بریم خونه؟

به روبروم خیره شده بودم، اما متوجه نگاهش به خودم میشدم. به آرامی حرکت کرد و گفت:

- واسه دوستت اتفاقی افتاده؟

با طلبکاری نگاهش کردم که متوجه منظورم شد و گفت:

- باشه دیگه حرفی نمیزنم.

توبزن تا من برقصم

دلخور نگاهش و به مقابلش دوخت. دلم بحالش سوخت، اما تو موقعیتی نبودم که بخوام براش دروغ سر هم کنم و دلیل بتراشم. حرکت فرهاد برام گرون تموم شده بود!

حسام طبق قولی که داد دیگه حرفی نزد. به خونه که رسیدیم خواستم چمدونم و دست بگیرم که از دستم کشید و بدون هیچ حرفی براه افتاد. همراهش وارد خونه شدم. نسرين و هستی داخل سالن نشیمن بودند به آرامی گفتم:

- سلام.

هر دو با رویی باز جوابم و دادن و از دیدن چمدونم مهربانانه بهم خوش آمد گفتن. تشکر کردم و گفتم:

- من و ببخشید، خسته ام با اجازتون میرم بخوابم. شب بخیر.

نسرين و هستی هر دو از چهره ی ناراحتی و حرفی که زدم تعجب کردن اما با لبخند جواب دادن:

- این چه حرفیه راحت باش.

از پله ها بالا می رفتم که صدای نسرين رو شنیدم:

- چیزی شده حسام؟ حال سارا خوب بنظر نمی رسید. اتفاقی افتاده؟

حسام:

- چیز زیادی نمیدونم. از عصر که شنید حال بابا خوب نیست یه مقدار دپرس شد. توی ماشینم ناراحت بود. بزارید

تنها باشه حتما بیاد خانوادش افتاده!

هستی:

- حق داره. خیلی سخته. الهی بمیرم براش!

ادامه راهم و رفتم و وارد اتاق شدم. با خستگی روی ت***خ*ت* نشستم. دقایقی گذشت که تقه ای به در اتاق خورد.

- بفرمایید.

حسام با چمدونم وارد شد و گفت:

توبزن تا من برقصم

- چمدونت و آوردم.

- ممنونم!

- کاری نکردم... خوب دیگه... تنهات می دارم... شب بخیر!

- یه لحظه صبر کن!

برگشت و نگاهش و به من دوخت. مقابلش ایستادم و گفتم:

- می دونم بابت رفتارم دلخور شدی! حتما خیلی کنجکاوی بدونی چم شده بود! نه؟

سری تکان داد و گفت:

- نه عزیزم من فقط نگرانت شدم همین.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- باید بهم حق بدی. جریاناتی که برام پیش اومده باعث شد امشب کمی گرفته باشم. مرگ والدینم. تصادف دوستم.

بد حال شدن عمو. راستش احساس میکنم ظرفیتم تکمیل شده!

حسام جلو اومد. آغوش و فشش و باز کرد و محکم من و به خودش فشرد. هیچ حرکتی نکردم. حرکتش غیر قابل

پیشبینی بود. صداس و کنار گوشم شنیدم:

- بهت حق میدم. من کنارتم عشقم. دیگه نمی دارم آب تو دلت تکون بخوره!

عذاب وجدان کل وجودم و در بر گرفت.

بیچاره حسام!

صبح روز بعد با بیمارستانی که سارا بستری بود تماس گرفتم و از حالش جويا شدم. متاسفانه هنوز تو کما بود! کاش

سارا زودتر بهوش بیاد تا به کمک اون از این مخمصه بیرون بیام، اما...

توبزن تا من برقصم

به عواقبش که فکر میکنم پشتم میلرزه. من توانایی گفتن حقیقت و به سارا هم ندارم. چقدر از من متنفر میشه که خودم و بعنوان نامزد حسام جا زدم. اون یه دختر ایرانیه و حساسیتش نسبتا بیشتر!

روی عشقش تعصب داشت. پس کارم هزار برابر مشکلتر میشد. چه طور میتونم به صورتشون نگاه کنم.

آه عجب مشکلی برای خودم ساختم. فقط با گفتن یه دروغ! و یا نگفتن حقیقت!

اما خودم چی؟ من که دیگه جایی رو برای زندگی نداشتم. همین دیشب به فرهاد گفتم تا به شکل قبل تغییر نکنه پام و اونجا نمی ذارم.

حالا من یه دختر بی پناه بودم. دوست داشتم برای حال زارم ساعتها اشک بریزم.

چقدر من بدبختم!

بغض کرده بودم و چشمام به اشک نشسته بود. ضربه ای به در اتاق خورد. صدام و صاف کردم و جواب دادم:

-بله؟

خسرو در حالی که لبخند بیحالی داشت وارد شد. انگار هنوز کاملا حالش خوب نشده بود. اشک چشمام و گرفتم و به استقبالش رفتم:

- وظیفه ی من بود پیام دیدنتون!

مهربان نگاهم کرد و روی کاناپه ای که در اتاق قرار داشت نشست. کنارش جای گرفتم و گفتم:

- بهترین؟

دست نوازشش و روی موهای بلندم کشید و جواب داد:

- خوبم عزیزم. تو چی؟ بهتری؟ شنیدم دیشب حالت چندان خوب نبوده!

سرم و پایین انداختم و در حالی که خسرو رو بسیار به خودم نزدیک می دونستم جواب دادم:

- نمیدونم عمو جون. بگم خوبم دروغ گفتم، اما وقتی میفهمم شمارو دارم دلم گرم میشه. عمو خسرو یه قول به من میدی؟

توبزن تا من برقصم

- حتما عزیزم.

دستهای چروکیده شو گرفتم و تو چشاش زل زدم و از ته قلبم گفتم:

- قول میدی در هر شرایطی هوام و داشته باشی؟ قول میدی تنهام نذاری؟ فکر کن منم دخترتم!

در حالی که چونه م از بغض میلرزید ادامه دادم:

- آخه من خیلی تنهام عمو خسرو. خیلی تنها!

قطره اشکی روی گونه م چکید. من و تو ب.غ./لش گرفت و با مهربانی گفت:

- تو تنها نیستی دخترم. مارو داری. برادرت و داری!

وسط گریه متعجب موندم! برادر؟

آه سارا یه برادرم داشت. کاملاً فراموش کرده بودم!

خسرو ادامه داد:

- درضمن تو در هر شرایطی دختر من هستی بهت قول میدم!

لبخند رضایت بخشی زدم و با مهر تماشاش کردم.

چقدر این مرد به دلم مینشست.

امروز خبری از حسام نبود. ظاهراً جای عمو خسرو رفته بود شرکت. اینطور که نسرین چون گفت حسام با عمو کار میکرد.

در رابطه با دوست خیالیم که پاشم شکسته بود با خسرو صحبت کردم. موافقت کرد و با سادگی ذاتیش گفت:

- تو خیلی مهربونی که بفکر دوستت هستی!

من و شرمنده میکرد. خدایا چقدر دروغ برایشون میبافتم!

با یک تاکسی خودم و به ک**با**ره رسوندم. قبل از اینکه وارد اتاقم بشم رابین گفت:

- یه لباس عربی گذاشتم تو کمد. جدیده همون و بیوش.

قبول کردم و وارد شدم. با کنجکاوی در کمد و باز کردم و به لباسی که مقابلم داشت دلبری میکرد خیره شدم.

معرکه بود. هر چی بگم کم گفتم!

یه لباس مشکی که پر از پولک های براق مشکی رنگ بود.

یه نیم تنه و یه دامن بلند داشت. خیلییی خوشگل بود.

دل تو دلم نبود تا سریعتر بیوشمش.

نشستم پای میز آرایشم. یه سایه ی نقره ای مشکی کشیدم. به همراه خط چشم و ریمل هم چشمهای مشکیم و درشت تر جلوه دادم.

یه رژ لب مات کالباسی زدم و گونه هام و توسط رژ گونه برجسته تر کردم.

حالا نوبت لباس بود. با احتیاط لباس و تنم کردم. کفش های مشکی براقم و بپا کردم و جلوی آینه قدی ایستادم.

محشوررر بود. خیلی از شبهای قبل جذابتر شده بودم. امشب از اون شبایی بود که دوست نداشتم از جلوی آینه برم کنار!

موهام و برس کشیدم و دورم ریختم. وقتی باز بود قشنگتر میشدم!

از اتاق خارج شدم و سمت رابین رفتم. پشتش به من بود. زدم رو شونه ش که برگشت. بی توجه به نگاه تحسین برانگیزش گفتم:

- نمی دونستم اینقدر خوش سلیقه ای!

دهانش باز مونده بود. با دستم ضربه ای به فکش زدم و گفتم:

- ببند بابا. عین دیوونه ها شدی.

توبزن تا من برقصم
در حالی که از ضربه ی من مبهوت بود جواب داد:

- امشب همه عین من دیوونه میشن. حالا ببین!

با شیطنت گفتم:

- دوست داری از این بیشتر دیوونشون کنم؟

- من که خیلی. چون کابارم معروفتر و شلوغتر میشه.

- باشه. پس باید بگم منتظر سورپرایزم باش!

چشمکی زدم و روی سن رفتم.

با اشاره ی من موزیک پخش شد. لرزش ریزی به کمرم دادم و جلو رفتم. دستام و حرکت دادم و گاهی با موهام بازی میکردم. چشمم افتاد به همون مرد مرموز و خوش قیافه. دستش و زده بود زیر چونش و بی تفاوت نگام میکرد. حرصم گرفت. همه داشتن واسه ر**ق**ص&م خودشون و میکشتن ولی اون...

انگار داره یه برنامه ی معمولی و ساده رو تماشا میکنه!

با حالت ر**ق**ص& از روی سن پایین اومدم و رفتم میون میزهایی که پر از مشتری بود. با این کارم صدای تشویق و سوتشون گوشم و کر کرد. رابین داشت با اشتیاق نگاهم میکرد حتما از کارم خوشش اومده بود. کنار هر میزی میرفتم عشوه میری

ختم و لوندی میکردم. داشتن با چشاشون درسته قورتم میدادن. حتی بعضیها دستشون و برای لمس کردنم جلو می آوردن که به حالت ر**ق**ص& ازشون دور میشدم و بسمت میز بعدی میرفتم.

به آخرین میز رسیدم. میزی که متعلق به همون مرد عجیب بود!

دستام و کنارم به حالت موجی حرکت دادم و چرخیدم. کنارش ایستادم و در حالی که نگاهش میخ کمرم شده بود تمام تواناییم و خرج کردم و تکانهای منظم و قشنگی به کمرم دادم. نگاهش از کمرم به آرامی بالا اومد و روی

توبزن تا من برقصم

چشمام ثابت موند. عشوه میریختم و میر*ق*ص*یدم. همه ی نگاه ها بسمت ما چرخیده بود. مردی جلو اومد و دسته ای اسکناس روی سرم ریخت. بی توجه به حرکتش، هماهنگ با آهنگ خم شدم که باعث شد موهام به شدت نوی صورتم بریزه. با یک حرکت سرم و بالا گرفتم که دوباره همه شون پشت سرم پریشون شدن. نگاهش روی قسمت بالا تنه ام مونده بود. موقع خم شدن بدلیل باز بودن لباسم بدنم دیده شده بود. نگاهش و باز به چشمام دوخت. همانطور که میر*ق*ص*یدم از بین میزها گذشتم و به روی سن برگشتم.

بهش نگاه کردم تا حالتش و ببینم. صورتش سرخ شده بود و با چشمهای جذابش نگاه ازم برنمیداشت. میدونستم از درون حسابی گر گرفته!

خوشحال از اینکه تحت تاثیرم قرار گرفته چرخ زدم که موزیک به پایان رسید.

از سن پایین اومدم و بطرف اتاقم رفتم رابین بدنالم اومد و با اشتیاق گفت:

- وای سالن و ترکوندی ربکا. بینظیر بود. واقعا سورپرایزمون کردی.

- گفتم که من بیخودی حرفی رو نمیزنم! حالا برو که من عجله دارم.

بعد از رفتن رابین جلوی آینه ایستادم با ذوق گفتم:

- بالاخره تونستم برق تحسین و توچشای مغرورش ببینم.

وقتی اونطور چشم ازم برنمیداشت، وقتی از هیجان داغ شده بود!

لبخند زدم و به چهرم نگاهی کردم. خیلی این لباس زیبا رو دوست داشتم.

همین موقع در اتاق بشدت باز شد. متعجب به در و شخصی که وارد شده بود نگاه کردم. دهانم از شدت تعجب باز موند. این اینجا چکار میکرد؟ دوباره خاطرات بد برام تداعی شد و با عصبانیت بهش توپیدم:

- چرا اومدی؟ چی میخوای از من؟ چرا ولم نمی کنی؟

انگار اصلا صدام و نشنید چون مات و مبهوت تماشام میکرد و در آخر گفت:

- چقدر ماه شدی!

- میگم اینجا چکار داری؟ مسلما نیومدی که از من تعریف کنی نه؟

توبزن تا من برقصم

جلو اومد و درو پشت سرش بست. وای دیگه دوست ندارم اون صحنه ها تکرار بشه! با دستم مانع جلو اومدنش شدم و داد زدم:

- جلو نیا!

- یکتا عزیزم من دلم برات تنگ شده. اومدم برگردونمت خونه.

- من دیگه جایی به اسم خونه ندارم. من پام و اونجا نمیذارم. دیگه بسه، دیگه نمیخوام تو با حرفا و کارات عذابم بدی. مادر من به تو اطمینان کرده بود واسه همین من و به تو سپرد، اما تو چکار کردی؟ تو نامردی کردی فرهاد، نامردی کردی!

- این حرف و نزن یکتا. بیا با هم زندگی کنیم. من خوشبختت میکنم.

با انزجار گفتم:

- خفه شو نمیخوام چیزی بشنوم. از اینجا برو. دیگه نمیخوام حتی یک لحظه چشمم بهت بیفته.

در اتاق باز شد و رابین وارد اتاق شد:

- چخبره؟ چیزی شده؟

ملتمسانه گفتم:

- ببرش بیرون رابین خواهش میکنم ببرش!

رابین متعجب نگاهم کرد و با دودلی رو به فرهاد گفت:

- اون الان خسته ست بهتره تنهانش بذاری.

رابین از موضوع فرهاد بیخبر بود. فرهاد نگاهی به من انداخت و گفت:

- من میرم، اما فکر نکن میذارم به این کارات ادامه بدی. تو باید برگردی پیش من!

از اتاق بیرون رفت و من و با اعصاب بهم ریخته تنها گذاشت. رابین با تعجب پرسید:

- مگه تو خونه نمیری؟

توبزن تا من برقصم
حوصله کنجکاوی رابین و نداشتم با بی حوصلگی گفتم:

- همیشه تنهام بذاری؟

با دلخوری از اتاق خارج شد که موبایلم زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم. حسام بود.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- الو حسام؟

- سلام سارا جان. کجایی؟ دیر کردی!

- سلام دارم میام. ببخشید دیر شد.

- بزار میام دنبالت.

- نه لازم نیست دارم میام. تا بعد!

تماس و قطع کردم و با عجله لباسم و تعویض کردم و آرایش صورتم و شستم. همین که از ک**ا**با**ره بیرون اومدم نگاهم به همون مرد مرموز افتاد. به اتومبیل سیاه رنگ زیبایی تکیه داده بود و انتظار می کشید. نگاهش به طرف من چرخید. کمی نگاه کرد و سرش و بسمت دیگه چرخوند، اما دوباره نگاهش و متعجب به من دوخت. چشمش و ریز کرده بود و با دقت تماشام میکرد انگار متوجه تغییرم شده بود. هردو به هم خیره بودیم.

در آخر من تسلیم شدم و براه افتادم. اما سنگینی نگاهش و حتی از پشت سرم احساس میکردم. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که حضور ماشینی رو کنارم احساس کردم. نگاهش کردم خودش بود. به لاتین گفت:

- بیا برسونمت.

چه غروری! دستورم میده واسه من! صورتم و با اخم چرخوندم که باز صداش و شنیدم:

- تو ک**ا**با**ره که واسم له له میزدی حالا چی شد؟

به فارسی گفتم:

- له له!!! خودش داشت واسم میمرد اونوقت واسه من کلاس میداره. انگار کی هست!

توبزن تا من برقصم

نگاش کردم با دهان باز نگام میکرد حتما با خودش میگه چی واسه خودش گفت؟ خیلی خوبه که میتونم با این
خارجیا فارسی حرف بزنم تو خماریش میمون.

لبخند تمسخر آمیزی زدم و به زبون خودش گفتم:

- فعلا که تو داری واسه من له له میزنی. برو رد کارت.

جدی نگام کرد و گفت:

- من واسه یه دختر هرکاره له له نمیزنم. نمیای که نیا به درک!

به تندی از مقابلم گذشت. از عصبانیت

دستام و مشت کردم و با حرص فریاد زدم:

- آشغال عوضی. مگه دستم بهت نرسه. نابودت می کنم!

اونقدر حرفش برام گرون تموم شد که تا خونه تو دلم بد و بیراه نثارش کردم.

به خونه که رسیدم حسام به استقبالم اومد و با خوشحالی گفت:

- خوش اومدی عزیزم.

به اجبار لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم. ببخش اگه دیر شد.

اومد پشتم و چشمام و از پشت گرفت! وا دیوونه شده؟!!

- حسام این چه کاریه؟

خندید و گفت:

توبزن تا من برقصم

- برو جلو خودت میفهمی.

- چی داری میگی؟ منکه جایی رو نمیبینم. دستت و بردار.

- لجبازی نکن دختر خوب. برو جلو من هواتو دارم.

خدایا اصلا حوصله ی این لوس بازیارو نداشتم. خیلی شب خوبی داشتم که حسامم گیر داده به من!

با بی میلی به راه افتادم و حسام هدایتیم کرد. ناگهان ایستاد و گفت:

- حالا چشاتو باز کن. ۳ ۲ ۱

چشام و با حرص باز کردم که یهو صدای جیغ و دست خونه رو ترکوند.

با تعجب به روبروم خیره شدم. هستی بادکنکی که تو دستش بود و ترکوند و با خوشحالی گفت:

- سارا ما برای ورودت جشن گرفتیم. خیلی خوشحالیم که اینجایی!

و با مهربونی ب.غ./لم کرد. نسرین و خسرو هم لبخند زنان نگام می کردن.

خدای من اونا برای من جشن گرفته بودن! برای یه آدم غریبه! لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- غافلگیرم کردین! از همتون ممنونم.

و یکی یکی ب***و***س*یدم شون، حسامم گوش و آورد جلو و گفت:

- پس من چی؟

کمی این پا و اون پا کردم و روی پنجه پام ایستادم و گوش و به نرمی ب***و***س*یدم.

لبخندی تحویلیم داد و یهو اونم یه ب***و***س*ه ی سریع از لپم گرفت. اول تعجب کردم اما بعد همه با صدای بلند به این کارش خندیدیم.

شب خوبی رو در کنارشون گذروندم. برام کیک و کادو گرفته بودن. خیلی شرمنده شدم!

توبزن تا من برقصم
عمو خسرو برام یه ست زیبای جواهر گرفته بود.

نسرین جونم یه ساعت زیبا بهم هدیه داد.

کادوی هستی رو خیلی دوست داشتم. یه باکس که داخلش پر از لباس خوابای خوشگل و رنگارنگ بود.

اما کادوی حسام باعث شد حسابی پکر شم.

جعبه ی کوچیکی رو باز کردم و نگاه بی قرارم روی محتواس ثابت موند...

یه انگشتر...

این چه معنی میداد؟

یه نگاهم به انگشتر بود یه نگاهم به حسام.

با صدای لرزونی گفتم:

- این چیه؟

حسام لبخند خجلی زد و جواب داد:

- یه حلقه ی نامزدی واسه نامزد عزیزم.

دهنم باز مونده بود. این دیگه اوج فاجعه بود! حسام کاش حالا این حلقه رو نگرفته بودی. این حلقه متعلق به من نیست. این باید وارد انگشت سارا بشه. این حلقه برای ساراست. نه برای من. نه برای منی که اینقدر پستم! منی که شماهارو به بازی گرفتم!

صدای نسرین جون من و به خودم آورد:

- منتظر چی هستی حسام جان؟ بنداز دستش.

دوست نداشتم اون حلقه بره دست من. نمی دونستم باید چکار کنم. حسام با لبخند دست چپم و به دست گرفت و همین که خواست حلقه رو بندازه انگشتم، دستم و از دستش کشیدم و گفتم:

توبزن تا من برقصم
- من نمیتونم این حلقه رو قبول کنم!
حسام با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

نسرین جون متعجب گفت:

- چرا عزیزم؟

وای نمی دونستم چی بگم. همه منتظر شنیدن دلیل مخالفتم بودن که یهو با بیاد آوردن موضوعی گفتم:

- خوب نسرین جون، من ترجیح میدم بیشتر حسام و بشناسم. آخه من و حسام فقط زمان بچگی اخلاق هم و می دونستیم. الان بزرگ شدیم، تغییر کردیم. بهتر نیست بذارید واسه یه وقتی که هم ما هم و بیشتر بشناسیم هم... برادرم بتونه حضور داشته باشه؟

هستی پشت بند حرفم گفت:

- حق با سارا است. بدون برادرش که نمیشه!

خسرو هم تایید کرد:

- سارا درست میگه بهتره بچه ها یه مقدار اخلاق هم و بشناسن.

نسرین جون جلو اومد و شونه هام و گرفت و گفت:

- هر طور که تو راحتی عزیزم. ما فقط خواستیم راحت تر باشین همین.

- ممنونم نسرین جون. ترجیح میدم در حضور برادرم این حلقه دستم بشه.

نسرین:

- باشه عزیزم، اشکالی نداره.

خداروشکر بخیر گذشت آه!

به حسام خیره شدم، ماتش برده بود. آخه اون چه گناهی کرده بود؟

همراه کادوهام بالا اومدم و وارد اتاق شدم. هنوز در و نبسته بودم که حسام اجازه خواست و وارد شد.

کادوها رو روی میز آرایش گذاشتم تا بعد جای مناسبی براشون در نظر بگیرم.

به حسام نگاه کردم و گفتم:

- کاری داشتی؟

جعبه ی حلقه که هنوز دستش بود و مقابلم گرفت و گفت:

- چرا نداشتی دستت بندازم؟

لبخند اجباری زدم و جواب دادم:

- خوب علتش و که گفتم!

- فکر می کردم تو به خاطر همین که تکلیف مون معلوم بشه این همه راه و اومدی!

- خب... درسته... اومدم تا بیشتر بشناسمت!

- غریبه شدی سارا. دیگه تحویل نمی گیری!

- حسام چی داری میگی؟ اون زمان ما بچه بودیم. الان قضیه فرق کرده. تو عوض شدی. من عوض شدم. ما دیگه اون

بچه های ساده و بازیگوش نیستیم. بزرگ شدیم، تغییر کردیم. باید بهم حق بدی!

- تو چی نباید به من حق بدی؟ نباید این و درک کنی که از وقتی دوباره دیدمت آرزو کردم هر چه سریعتر موضوع

بین مون رسمی بشه؟ من دوست دارم تو مال خودم باشی. دوست دارم با من راحت باشی. دوست دارم مهربونتر

باشی. تو خیلی سردی سارا خیلی سرد! بنظرم تو واسه بابا به اینجا اومدی. چون با بابا مهربونتر از من برخورد

میکنی. اصلا باید بگم با همه! بامامان با هستی! اما وقتی به من میرسی میشی کوه یخ!

- حسام تو داری اشتباه میکنی. تو از من چه توقعی داری؟ توقع داری باهات معاشقه کنم؟ فراموش کردی من از

کشوری اومدم که اینطور چیزا تا قبل از محرمیت برام غیر ممکنه؟!

توبزن تا من برقصم

نمی دونم این حرفارو از کجا میاوردم و میزدم، اما باید قانعش میکردم. نباید توقع زیادی از من داشته باشه. چون من به هیچ وجه دوست نداشتم خیانتی به سارا کنم!

حسام تو چشم زل زد و گفت:

- فقط نمی دونم چرا تویی که تازه از ایران اومدی و این رفتارا برات سخته، چطور تونستی دل از روسری و لباسات بکنی!

و با ناراح

تی از اتاق بیرون رفت.

نگاهی به لباسم انداختم. یه تاپ قهوه ای که روش یه نیم تنه مشکی چرم پوشیده بودم که نیم آستین بود و بلندیش تا زیر سینه میرسید. با یه شلوار مخمل چسب قهوه ای. باید بگم که گند زدم!!!

اون راست میگفت!

اصلا به این موضوع توجه نکرده بودم!

صبح روز بعد، وقتی پایین رفتم کسی خونه نبود. خدمتکار تا چشمش به من افتاد گفت:

- بفرمایید صبحونه تون حاضره.

- کسی خونه نیست؟

- نه. خانم براتون یادداشت گذاشتن. بفرمایید.

کاغذ و گرفتم و خوندم:

توبزن تا من برقصم

- سارا جان ببخش تنهات گذاشتم. کاری برام پیش اومد. از الیزا هر چیزی نیاز داشتی بگیر. سعی میکنم زود برگردم.

کاغذ و روی میز گذاشتم و گفتم:

- لطفا یه چای برام بیار.

خدمتکار که اسمش الیزا بود گفت:

- چشم. برای ناهار چی میل دارید؟

- هر چیزی دوست داری آماده کن.

- پس بفرمایید صبحونه میل کنید. گرسنه نرید بیرون.

-باشه الان میام.

تصمیم داشتم به دیدن سارا برم. بعد از خوردن مقداری صبحونه به اتاقم برگشتم و لباس مناسبی پوشیدم و بیرون رفتم.

به دستگاه هایی که بهش وصل بود نگاه کردم. از حالتش اشک به چشام نشست به صدای لرزوم گفتم:

- سارا لطفا زنده بمون.

کمی نگاه کردم و تو دلم برایش دعا خوندم.

سراغ دکترش رفتم و از وضعیتش پرسیدم. لبخند زشتی زد و در حالی که با چشاش براندازم میکرد گفت:

- وضعیتش تغییری نکرده. بیا بشین یه قهوه با هم بخوریم.

نگاه بدی بهش انداختم و جواب دادم:

- دل خوشی داری دکتر!

توبزن تا من برقصم
از اتاقش خارج شدم و کمی بعد به خونه برگشتم.
عصر بود. دور هم جمع بودیم و قهوه می خوردیم.

حسام حسابی تو خودش بود. از من دلخور بود. بابت موضوع دیشب! سعی کردم از دلش درارم. ظرف شکر و برداشتم
و گفتم:

- می خوای قهوه تو شیرین کنم؟

بدون اینکه نگام کنه جواب داد:

- تلخ می خورم.

خسرو فنجونش و جلو آورد و گفت:

- اما من شیرین میخورم.

با لبخند قاشقی شکر داخل فنجانش ریختم و گفتم:

- منم شیرین بیشتر دوست دارم عمو جون.

حسام نگاه گله مندی بهم انداخت. شانه ای بالا انداختم و کنار گوشش گفتم:

- مثل بچه ها قهر کردی؟

مثل من آهسته گفت:

- آره قهر کردم. میخوام نازم و بکشی. ببینم میتونی یا نه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- الان؟

-نه، وقت خواب بیا اتاقم!

چشام و گرد کردم و چیزی نگفتم.

توبزن تا من برقصم
همین موقع صدای تلفن بلند شد. نسرین جون با صدای بلندی گفت:

- الیزا جواب بده.

تو فکر بودم که چطور از دل حسام درارم که صدای الیزا باعث شد متعجب به او نگاه کنم:

- سارا خانم با شما کار دارن!

ابروهام از شدت تعجب بالا رفت. منکه کسی رو ندارم! یعنی کی پشت خطه که من و به اسم سارا میشناسه؟

آخه غیر از این ۴ نفر کسی من و به این اسم نمی شناسه!!!

با تعجب فراوان پرسیدم:

- با من؟

الیزا:

- بله خانم. برادرتون هستند.

برادرم؟

کم مونده بود شاخ درارم. خسرو تا این و شنید رو به من گفت:

- یادم شد بگم عزیزم، امروز سهند با شرکت تماس گرفت و جویای حالت شد. منم شماره ی اینجا رو بهش دادم تا بتونه باهات صحبت کنه.

حسام:

- سهند میگفت با هتل و تلفن همراهتم تماس گرفته اما هتل گفته چند روزه غیبت زده و موبایلتم خاموشه!

داشتم از شدت شوکی که بهم وارد شده بود پس میفتم. حالا باید چکار کنم؟ همه منتظر بودن برم و با برادر عزیزم صحبت کنم!

وااای دستام یخ زده. با پاهایی سست بلند شدم و رو به حسام گفتم:

توبزن تا من برقصم

- حتما اشتباه میکنه. من اتاق هتل و پس دادم و موبایللم روشنه!

هستی:

- برو عزیزم سهند منتظره. تلفنش الان قطع میشه ها!

شاید باورتون نشه ولی من از خدا میخوام که قطع بشه! با قدمهای لرزان جلو رفتم و گوشی رو از ایذا گرفتم.

همه با لبخند تماشام میکردن. از شدت استرس صدام میلرزید. به اجبار گوشی رو کنار گوشم گرفتم و گفتم:

- الو؟

صدای مرد جوانی شنیده شد:

- الو سارا خودتی؟

- آره خودمم. خوبی سهند جان؟

- خوبم عزیزم. چقدر صدات تغییر کرده!

- نه نه تو اینجوری میشنوی. آخه صدای تو هم همینطوره!

- خب بیخیال بگو ببینم اونجا راحتی؟

- آره. عمو خسرو و خانوادش خیلی هوام و دارن.

- اصلا نگران نباش. منم کارام و میکنم و یه سفر میام پیشته.

هول شدم و به سرعت گفتم:

- نه نه لازم نیست.

- چی داری میگی؟ عمو خسرو صبح گفت پیام تا برای تو و حسام جشن بگیریم و تکلیفتون و مشخص کنیم!

آهسته گفتم:

- اونا میگن ولی تو قبول نکن. من باید یکم بگذره تا حسام و بیشتر بشناسم.

توبزن تا من برقصم

- حالت خوبه سارا؟ رفتی اونجا عقایدت تغییر کرده. مگه خودت نگفتی من سریع تر کارام و بکنم و پیام تا نامزدیتون و رسمی کنیم؟

وای خدا دیگه داشتم خراب میکردم. عرق روی پیشونیم و گرفتم و گفتم:

- خب... خب... نظرم تغییر کرده. خب دیگه سهند جان کاری نداری؟

- دارم فکر میکنم با یه آدم غریبه دارم صحبت میکنم!

با ترس گفتم:

- چرا غریبه؟

- چون هم صدات خیلی تغییر کرده هم لحت! هم عقایدت!

- باور کن من خود خودمم.

- میدونم عزیزم. آب و هوای اونجا بهت نساخته مخت تاب برداشته! من و که ببینی میشی مثل روز اول!

با صدای بلند خندید. منم به اجبار خندیدم که گفت:

- خوب دیگه تلفنم طولانی شد کاری نداری؟

از خدا خواسته گفتم:

- نه خدافظ.

- مراقب خودت باش. خدافظ.

گوشی تلفن و سر جاش گذاشتم و در حالی که داشت

م پس میفتادم نفس راحتی کشیدم.

چقدر سخته جای کسی نقش بازی کردن!

شب شده بود باید میرفتم ک***با**ره. عجب استرسی امشب به من وارد شده بود!

وقتی برای ر**ق*ص& رفتم روی سن خبری از اون مرد مرموز نبود! لابد قهر کرده و دیگه نمیادا! بهترا! مردک از خود راضی!

فکرم حسابی مشغول بود. خودم و تو بد دردمسری انداختم. روز به روز داره وضعیت بدتر میشه.

ترس بدی تو دلم افتاده. روزام شده پر از استرس و نگرانی. دوست داشتم خودم و از این وضعیت خلاص کنم، اما می ترسم... می ترسم با فهمیدن حقیقت دیگه این محبتا، این مهربونیا تموم بشه! من دارم باور میکنم که یکی از اعضای این خانوادم!

با کلافگی راهی خونه شدم.

حسام هنوز دلخور بود! این و دیگه کجای دلم بذارم آخه؟

گفته بود باید وقت خواب برم از دلش درارم اما چه طوری؟

حسابی داشت خودش و لوس میکرد! واقعا مثل بچه ها نازک نارنجی بود! پوووووووف.

بعد از شام تصمیم گرفتم برم باهانش حرف بزنم. دوست نداشتم ناراحت باشه. همه برای خواب به اتاقشون رفتن. منم رفتم اتاق حسام...

در زدم و وارد شدم. روی ت**خ*ت*ش طاق باز خوابیده بود که تا من و دید نشست و گفت:

- فکر نمی کردم بیای!

- نمی تونم ببینم ازم دلخوری و کاری نکنم!

کنارش روی ت**خ*ت*ش نشستم و گفتم:

- خب حالا برام بگو آشتی میکنی یا نه؟

توبزن تا من برقصم

- من بابت رفتارت دلم شکست. به این راحتیا آشتی نمی کنم!

پوووووف چه نازیم داره! انگار دختره!

با حرص لبخندی زدم و گفتم:

- خب بایدچکار کنم تا آشتی کنی؟

با شیطنت نگاهم کرد و انگشت اشاره شو روی لبش گذاشت و چند ضربه زد. با ابروهای بالا رفته گفتم:

- یعنی چی؟

- یعنی... باید با یه ب**و**س*ه از دلم دراری!

چشام از تعجب گرد شد!! رو تو برم بشررررر!!

لباش و جلو آورد و گفت:

- منتظرما!

مات و مبهوت به لباش خیره شدم.

نگام و از لباش به چشاش سوق دادم و گفتم:

- فقط با همین یه راه آشتی میکنی؟

- آره. فقط همین یه راه و داری.

- راه خوبی رو انتخاب نکردی!

- میشه بدونم چرا؟

سرفه ای کردم و گفتم:

- چون من سرما خوردم. تو هم مریض میشی!

و دوباره سرفه های الکی و خفیف کردم.

توبزن تا من برقصم
نیشخندی زد و دستم و گرفت و من و سمت خودش کشید:

- دروغگوی خوبی نیستی!

خواست لباس و برای ب***و***س*یدنم جلو بیاره که سرم و عقب کشیدم و گفتم:

- خواهش میکنم این کارو نکن!

ابرهاش و بالا داد و گفت:

- آخه چرا؟ تو نامزدمی سارا.

- من... من... آمادگیش و ندارم!

- مگه قراره چکار کنی که آمادگیش و نداری؟

- حسام خواهش میکنم به من فرصت بده. من نمی تونم الان بب***و***س*مت!

در حالی که بیتاب تر از قبل شده بود با کلافگی گفت:

- تروخدا اذیت نکن سارا.

- من اذیتت میکنم یا تو؟

دستش و پشت گردنم گذاشت و گفت:

- مگه دوسم نداری؟ پس بذار بب***و***س*مت!

وای خدا دیوونه شده بود! به زور می خواست من و بب***و***س*ه!

دستم و جلوی لبام گرفتم و گفتم:

- اگه بیای جلو جیغ میزنم اونوقت آبروت جلوی عمو اینا میره.

عصبی ولم کرد و گفت:

- چرا مثل بچه ها رفتار میکنی؟ مگه چی خواستم ازت؟

توبزن تا من برقصم

- من قبلا هم بهت گفته بودم توقع همچین چیزی رو ازم نداشته باش. درضمن خود تو هم بی شباهت به بچه ها نیستی که قهر میکنی و به زور و اجبار میخوای به چیزی که میخوای برسی.

با کلافگی گفت:

- برو... برو بیرون از اتاقم!...

- ببین درست مثل بچه ها رفتار میکنی!

محکم چونه مو با دستش گرفت و با عصبانیت گفت:

- وقتی میگم برو، برو. اگه بیشتر بمونی کاری که دوست نداری رو انجام میدم. بیشتر از این دیوونم نکن برو!

چنان بلند گفت برو که ترسیدم و بلند شدم.

به سمت در رفتم و بیرون اومدم. تا خواستم به اتاقم برم محکم با یه نفر برخورد کردم. تو تاریکی به اندامش نگاه کردم و چشام از ترس و تعجب اندازه نعلبکی شد...

همین طور متعجب خیره شده بودم بهش. اون قدر تاریک بود که نمیشد فهمید کیه! زمزمه کردم:

- دزد!

و دهانم و باز کردم و تا خواستم فریاد بزنم دستش و به سرعت روی لبام گذاشت و دست دیگش و هم دورم حلقه کرد و به سمت اتاقی که متعلق به من بود راه افتاد.

داشتم پس میفتادم. قلبم بشدت میزد و می لرزیدم.

وارد اتاق شد و من و پرت کرد داخل.

از فرصت استفاده کردم و داد زدم:

- آی دز...

دوباره جلوی دهنم و گرفت و آهسته و حرصی گفت:

- ساکت میشی یا نه؟

توبزن تا من برقصم
نمی تونستم حرفم و واضح بزنم فقط از خودم صدا در آوردم:

- اووووووووم

- ساکت شو. صدات در نیاد. بگو ببینم تو کی هستی؟

عجب دزد پررویی بود! به من میگه کی هستی!؟

ازش حرصم گرفت. تواناییم و جمع کردم و با پام به زانوش ضربه ای زدم که با درد دستش و از رو دهنم برداشت و گفت:

- وحشیییییی!

- وحشی تویی! دزد عوضی!

دستاش و گرفتم و پشتش نگه داشتم.

از کلید برق فاصله داشتم نمی تونستم روشنش کنم. اگه هم دستاش و ول می کردم باز می چسبید به دهنم و جلوی حرف زددم و می گرفت با حرصم گفتم:

- خونه ی ما چه غلطی میکنی؟ هان؟

- چی؟ خونه ی تو؟

دستاش و از دستم کشید و من و چسبوند به دیوار و با خشمم گفتم:

- توی اتاق حسام چکار می کردی هان؟ اصلا تو کی هستی؟

- عجب دزد پررویی هستی... چی؟... تو گفتی حسام؟... ببینم تو حسام و از کجا می شناسی هان؟

- به تو هیچ ربطی نداره! گفتم تو اتاقش چکار داشتی؟

- به تو چه اتاق نامزدمه!

سکوت بین مون حکم فرما شد. با حرصم گفتم:

توبزن تا من برقصم
- جوابت و گرفتی؟ حالا بگو چه غلطی می کنی ای

نجا؟

- تو نامزد حسامی؟

- عجب دزدی هستیا! تو حسام و از کجا می شناسی؟

من و با بهت رها کرد. به سرعت کلید چراغ و زدم و بهش خیره شدم. اولش چشم اذیت شدن از نور اتاق! کمی که گذشت نگام تو نگاهش گره خورد.

از چیزی که دیدم داشتم شاخ درمیآوردم. دستم و جلو دهانم گرفتم و با تعجب گفتم:

- تو؟

اونم دست کمی از من نداشت. مات و مبهوت فقط با دهان باز نگاهم می کرد.

اگه بگم بدبخت شدم، بیچاره شدم، دروغ نگفتم!

این همون... همون پسره ست! که به من گفت به درک که نمیای!

یهو وسط ترس و اضطراب، عصبانی شدم. اون به من لقب هرکاره رو داده بود! دستام و مشت کردم و تا خواستم برای خفه کردنش اقدامی بکنم چنان محکم یقه ی لباسم و گرفت و من و به دیوار زد که از درد چشم اشکی شد.

صدای عصبیش و کنار گوشم شنیدم:

- تو این جا چه غلطی می کنی؟

- خودت اینجا چه غلطی میکنی؟ اه ولم کن!

بعد با حرصی که از درد سراغم اومده بود ادامه دادم:

توبزن تا من برقصم

- ببین من رزمی کار کردم ولم کن تا لهت نکردم!

نیشخندی زد و گفت:

- لهم کن ببینم!

تو چشاش خیره شدم. داشتم فکر می کردم چطوری بزمن لهش کنم که ادامه داد:

- یه چیزی بگو که به ریخت و قیافت بیاد dk؟

دیگه خیلی داشت رو اعصابم راه میرفت! فکش و محکم گرفتم و با پام ضربه ای نثار زیر شکمش کردم که از زور درد قرمز شد و روی زمین افتاد. پام و باز کردم و نشستم روی شکمش. صحنه ی خیلی بدی بود، اما عصبی بودم و اصلا به چیز دیگه ای فکر نمی کردم. باز چونه ش و با دستم نگه داشتم و با حرص و عصبانیت گفتم:

- دیگه خیلی کوتاه اومدم. بگو کی هستی و اینجا چکار داری؟ بهت نمیاد دزد باشی! یالا بگو اینجا چی میخوای؟

- در حال حاضر تو باید جوابگو باشی رقااص همه کاره!

مشت محکمی به صورتش زدم و گفتم:

- خفه شو آشغال. حسابت و میرسم. دوباره داری این حرف و به من میزنی! میکشمت عوضی.

اومدم مشت بعدی رو بزمن که در اتاق به شدت باز شد.

من اون بالا با مشتتی که آماده ی فرود بود، اونم اون پایین با قیافه ای که برای ضربه ی من جمع شده بود. هر دو زل زدیم به در اتاق...

مات و مبهوت به اعضای خانواده کیانفر نگاه کردم. اونا هم دست کمی از من نداشتن.

صداش و از زیر دستم شنیدم که گفت:

- یکی به من بگو اینجا چه خبره؟

با شنیدن صداش یادم افتاد قرار بود هنوز کتکش بزمنم. با عصبانیت گفتم:

- اومدی دزدی اونوقت میپرسی چه خبره؟

توبزن تا من برقصم

الان میگه! وای خدایا الان آبروم میره. من و هومن با تعجب به هم خیره شدیم که هستی گفت:

- اوه حالا گفتم چی شده! من میرم بخوابم بابا!

نسرین و خسرو هم از اتاق خارج شدن. حسام لبخند زنان گفت:

- عجب دوئلی راه انداخته بودین. هومن برو بخواب. بذار سارا هم استراحت کنه.

تا حسام از اتاق خارج شد هر دو دهان باز کردیم چیزی بگیم، اما با دیدن هم پشیمون شدیم!

هومن با چشمای به خون نشسته نگام کرد و طاقت نیاورد و به فارسی گفت:

- تو سارایی؟ که تو سارایی آره؟ پس ربکا ربکا که مردم میگن کیه؟ پس اون رقاص معروف کیه؟ هان؟

وای این فارسی بلده! اون شب من فارسی باهاش حرف زدم و کلی ذوق کردم که نفهمیده! نگو آقا همه رو متوجه شده!

- من... من... اصلا ببینم تو سفر بودی یا خوش گذرونی و ک*ا*ب*ا*ره رفتن؟

یهو رنگش پرید. آها خوب آتویی گیر آوردم. با حرص لپش و کشیدم و گفتم:

- صدات در بیاد به همه میگم مسافرت نبودی. هه دروغ گفتی آره؟ خااااااااااا!

دستم و با خشم کنار زد و گفت:

- حسابت و میرسم. فقط صبر کن و ببین. شاید دروغگو! خانواده ی من و ساده گیر آوردی؟

صدای حسام باعث شد هر دو از هم فاصله بگیریم:

- هومن هنوز نرفتی؟

نگاه عصبیش و تو چشمام دوخت و خواست بره که آهسته گفتم:

- لو بدی، لوت دادما.

حالا از ترس صدام میلرزه اما واسه اون شیر بازی در میارم!

توبزن تا من برقصم
با حرص نگام کرد و رفت.

با بدن بی حس روی ت**خ**ت* افتادم و چیزی نفهمیدم.

روز بعد با بی حالی از خواب بیدار شدم. چقدر کسل بودم. اصلا حال نداشتم برم پایین، اما دلم از گرسنگی ضعف
میرفت. بعد از گرفتن دوش، لباس پوشیدم و رفتم پایین. نسرین جون تا چشمش به من افتاد گفت:

- اومدی عزیزم؟ بیا صبحونه بخور.

لبخند زنان وارد آشپزخونه شدم که چشمم به هومن افتاد. وای من این و فراموش کرده بودم! کاش همش یه خواب
بود!

همین موقع دستی پشت سرم قرار گرفت حسام بود:

- صبح بخیر عزیزم. کی بیدار شدی؟

-صبح بخیر! چند دقیقه ای میشه!

- موهات خیسه. حمام بودی؟

- آره.

- بشین سر میز چرا ایستادی؟

چه مهربون شده! دیشب که قهر بود!

نشستم سر میز و با سری پایین افتاده مشغول خوردن شدم. اصلا روی اینکه به هومن نگاه کنم و نداشتم.

صدای هومن لرزه به تنم انداخت:

- میگم ربکا... عه ببخشید سارا دیشب چطور من و نشناختی؟

وای قلبم اومد تو دهنم وقتی اسم ربکا رو از دهنش شنیدم. داره با حرفش بهم می فهمونه می خواد حسابی حالم و
بگیره!

توبزن تا من برقصم
صدام و صاف کردم و گفتم:

- من از کجا باید می دونستم تویی؟ همه جا سیاهی مطلق بود!

- انگار به کل فراموش کرده بودی یه هومنی هم وجود داره!

همه حرفاش و با حرص داشت میزد. منم از درون پر از استرس و از بیرون اما پر از آرامش جواب دادم:

- نصفه شبی اومدی جلو دهنم و گرفتی و مثل دزدا برخورد میکنی اونوقت توقع داشتی بشناسمت؟

نسرین جون:

- وای خدا مرگم، هومن جان تو جلوی دهن سارا رو گرفتی؟ بچم و زهر ترک کردی که!

هومن:

- چاره ی دیگه ای نداشتیم! اگه کاری نمی کردم فریاد میزد. نمی خواستم شما رو بیدار کنه!

هستی:

- خب داداش جون اگه اون موقع می فهمیدیم دیگه تو هم کتک نمی خوردی خخخخخخ.

از خنده ی هستی منم پقی زدم زیر خنده. هومن از عصبانیت سرخ شده بود و به هستی توپید:

- کی گفته من کتک خوردم؟ هنوز کسی پیدا نشده بتونه من و کتک بزنه.

ابروهام و بالا دادم و گفتم:

- پس دیشب کی بود از زور درد افتاده بود زمین؟

نگاه عصبیش و به من دوخت و با لحنی که توش تهدید موج میزد گفت:

- اون و نمی دونم! ولی سوالی که برام پیش اومده اینه که من تو رو کجا دیدم؟

به سرفه افتادم و با چشم هایی از حدقه بیرون زده نگاهش کردم.

توبزن تا من برقصم

داشتم خفه میشدم. سرفه امونم نمیداد. حسام با عجله لیوان آب پرتقال و داد دستم و من یک نفس سر کشیدم.
همه با چشمای نگران نگام کردن. البته غیر از هومن!!

هستی:

- خوبی سارا جان؟

- خوبم عزیزم.

حسام از جاش بلند شد و گفت:

- من میرم شرکت. هومن تو خونه ای؟

هومن:

- آره از فردا میرم دنبال کارام. به جسی گفتم قرارام و کنسل کنه.

حسام:

- باشه. پس من برم که بابا تنهاس. سارا عزیزم با من کاری نداری؟

لبخند بی حالی زدم و گفتم:

- نه مواظب خودت باش.

لبخندی زد و گونم و ب**و**س*س*ید و از همه خداحافظی کرد.

هستی در حالی که دولپی مشغول خوردن بود گفت:

- وای دیرم شده. مامان واسم یه ساندویچ آماده می کنی؟

نسرین:

- آره عزیزم. تو برو آماده شو.

توبزن تا من برقصم

هستی با عجله بالا رفت. نسرین هم بعد از درست کردن ساندویچ از آشپزخونه خارج شد. وای فقط من و هومن سر میز بودیم. خواستم منم بلند شم برم که میچ دستم و گرفت و خیلی جدی و خشن تو چشمم زد و گفت:

- چه نقشه ای تو سرته خانم ربکا؟ برای خانواده ی من چه توری پهن کردی؟ از دیدن من تو این خونه شوکه شدی نه؟ تمام نقشه هات نقش بر آب شد؟

با حرص دستم و کشیدم و جواب دادم:

- توهم زدی؟ چرا داستان سر هم میکنی واسه خودت؟

خواست حرفی بزنه که نسرین وارد آشپزخونه شد. از جام بلند شدم و رو به نسرین گفتم:

- ممنون نسرین جون.

نسرین با مهربانی شونه هام و به دست گرفت و جواب داد:

- نوش جونت.

بعد رو به هومن کرد و گفت:

- نمی دونی از وقتی سارا اومده چقدر روحیه ی پدرت عوض شده. مثل پروانه دور سارا جون میچرخه. منم از تنهایی در اومدم. هستی هم کمتر تو اتاقش خودش و زندونی میکنه. حسام و که نگو بچم جون گرفته نامزدش و دیده.

با چشم هایی گرد شده به نسرین نگاه کردم و گفتم:

- لطف دارین نسرین جون.

چقدر تعریف و تمجید شدم جلوی این مردک!!!!

هومن در حالی که انگار صورتش و از چیز چندشی جمع کرده باشه گفت:

- بله سارا خانم درست همون چیزیه که شما میگید! خوبی از سر و روش مباره!!

واه واه پس بگو چرا قیافش و عین کشمش جمع کرده. با حرص در جوابش گفتم:

توبزن تا من برقصم

- خوبی از خودتونه هومن خان! نسرين جون بابت صبحونه ممنون.

نسرين:

- نوش جونت عزيزم.

- راستی امروز اليزا نيست اجازه بديد من ظرفارو بشورم.

هومن مزه ريخت و گفت:

- عه مگه در نبود اليزا، وظايفش با توبه؟

دوست داشتم بگيرم لهش کنم. نسرين با اخم جواب داد:

- اين چه حرفيه هومن جان؟ سارا رو چشم ما جا داره. سارا جان تو برو ظرفارو می ذارم ماشين می شوره.

ديگه نمی تونستم وجود نحسش و تحمل کنم پس گفتم:

- در هر صورت کمک خواستيد خبرم کنيد فعلا با اجازه.

به سرعت از پله ها بالا اومدم و وارد اتاقم شدم.

به شانس بدم نفرين فرستادم. درست اين مردک بايد پسر اين خانواده از آب در بياد؟

(هومن)

روی مبل داخل نشيمن نشستم و به ربکا فکر کردم. برام عجيب بود. وجودش پر از رمز و راز بود. اون از کجا پيداش شد؟ چرا خودش و سارا معرفی کرده.

من مطمئنم اون سارا نيست. اون مدت هاست که داخل اون ک***با***ره ست. يه رقاص تو خونه ی ما چکار داره؟

توبزن تا من برقصم

مطمئنم برای دزدی و اخاذی وارد خانواده ی ما شده. وگرنه چه دلیلی میتونه داشته باشه؟

اما من نمیدارم. جلوش و میگیرم. باید به همه بگم اون سارا نیست. معلوم نیست چه نقشه ای تو سرشه!!!

با نشستن مامان کنارم از فکر بیرون اومدم. لبخند زدم و نگاش کردم. مامان جواب لبخندم و داد و گفت:

- نباید با سارا اونجوری حرف میزدی هومن جان.

پام و روی پای دیگم انداختم و گفتم:

- سارا؟ بینم مامان این سارا یهو از کجا پیداش شد؟

مامان با تعجب نگام کرد و گفت:

- وا هومن جان مگه یادت رفته؟ سارا از بچگی نامزد حسامه. پدرت از رضا/پدر سارا/ خواست سارا عروسی بشه در

آینده. پدرت از اول سارا رو مثل هستی دوست داشت. به همه می گفت سارا عروس خودمه.

- خوب چی شد که اومد پاریس؟

- الهی بمیرم براش با فوت پدر و مادرش اونم به خاطر تنهایی میاد اینجا. خیلی ناراحت شدیم وقتی شنیدیم مریم و

رضا فوت شدن.

- ربکا گفت که اونا مردن؟

- چی؟ ربکا دیگه کیه؟

کلافه سری تکان دادم و گفتم:

- منظورم سارا است.

- آره خب خودش گفت.

عجیبه اون از کجا می دونه اونا فوت شدن؟ حتما یه دروغی سر هم کرده و گفته! عجب بازیگر ماهریه!!! اما قضیه

اینطور باقی نمی مونه دختر جون! خودم رسوات می کنم.

رو به مامان کردم و پرسیدم:

توبزن تا من برقصم

- چجوری شما رو پیدا کرد؟

- طفلی چند روز بوده اومده پاریس، مثل اینکه آدرس و تو فرودگاه گم کرده و فقط شماره شرکت و داشته. میره شرکت پیش بابات. وقتی بابات به من خبر داد خیلی خوشحال شدم. باورم نمیشد سارا اینطور بیخبر اومده باشه.

- اومد گفت من سارام شماهام قبول کردید آره؟

- وا هومن تو چرا اینقدر به این دختر شک داری؟ خب معلومه که باور کردیم. تازه اگه باور نمی کنی اون ساراست باید بگم همین دیروز جلوی چشم ما با سهند برادرش صحبت کرد.

چشام از تعجب به حد زیادی باز شد. یعنی چی آخه؟ موضوع چقدر پیچیده ست! یه جای قضیه مشکل داره!

آخه چطور ممکنه!

داشتم دیوونه میشدم. باید این معمای مسخره رو حل کنم. به مامان گفتم:

- از سارا عکسی دارین؟

- خودش اینجاس عکسش و می خوای چکار؟

- نه منظورم عکس بچگیاشه.

- آره خب تو آلبوم قدیمی داریم.

- میشه ببینمش؟

- آره عزیزدلم الان آلبوم و برات میارم.

مامان رفت و آلبوم و برام آورد. آلبوم و روی پام گذاشتم و ورق زدم. دنبال عکسی از سارا بودم. دختر بچه ای که موهای بور و چشمای عسلی داشت رو به مامان نشون دادم و گفتم:

- خودشه؟

- آره ساراست. می بینی از اولم خوشگل بوده. نه؟

بدون اینکه جواب مامان و بدم، به عکس خیره شدم.

توبزن تا من برقصم

آخه چطور خانواده ی ساده ی من باورشون شده این ساراست؟ این دو تا زمین تا آسمون باهم فرق دارن!

نفرت بدی از این دختر تو دلم افتاده. خیلی باید پست باشه که یه عده آدم و مسخره ی خودش کرده باشه!

ربکا چشای درشت و مشکی زاغ داشت. موهاشم مشکی با فر درشت بود. نمی دونم فر موهاش از خودش یا کار آرایشگره. بینی کوچک و لبهای متناسب،

اما سارا چشای عسلی که زیاد درشت نبود. موهای روشن. بینی کشیده و لبهایی نازک!

آلبوم و همراه خودم به اتاقم بردم. در تراس و باز کردم تا هوایی بخورم. به دری که مربوط به اتاق ب.غ./ل بود خیره شدم. اتاق من و اتاق ب.غ./لی که ربکا درش بود هر دو به این تراس راه داشت. کنجکاو بودم بفهمم الان داره چکار میکنه. آهسته رفتم کنار در و گوشم و نزدیک بردم. صدایی نشنیدم. دستم و روی دستگیره ی در گذاشتم و آرام بازش کردم. کمی منتظر موندم بعد سرم و بردم داخل. روی صندلی کنار میز آرایش نشسته بود و به ناخنش لاک میزد. یه آهنگی رو هم با خودش زمزمه میکرد. با تکانی که خورد هول شدم و بهسرعت در و بستم و وارد اتاقم شدم!

(یکتا)

همینطور که داشتم ناخنام و لاک میزدم آهنگ مورد علاقمم با خودم میخوندم که صدای بسته شدن در تراس توجهم و به خودش جلب کرد.

با کنجکاوی گفتم:

- کسی اونجاست؟

توبزن تا من برقصم

اما صدایی نیومد. بلند شدم و در تراس و باز کردم. اولین بار بود اینجارو میدیدم. هیچوقت سعی نکردم بیام اینجا ببینم چخبره. وای کل حیاط از اینجا دید داشت. به استخر نگاه کردم. نور آفتاب تلالو خاصی رو درش ایجاد کرده بود. چقدر دوست داشتم شیرجه بزوم داخلش.

حتما باید یه روز امتحانش کنم.

خواستم برگردم داخل اتاق که توجهم به در دیگری که به اینجا راه داشت جلب شد. با کنجکاوی جلو رفتم و سرم و چسبوندم به در و داخل و نگاه کردم. یهو دو تا چشم که متعجب زل زده بود به من جلوم قرار گرفت. هینی کشیدم و با ترس از در فاصله گرفتم، دستم و روی قلبم گذاشتم.

در باز شد و هومن با چشم های ریز شده نگاه کرد و گفت:

- فضولیتم که حد نداره! چطور جرات کردی به اتاق من سرک بکشی هان؟

هول شده بودم. فکر نمی کردم اینجا اتاق اون باشه!

- من... من... نمی دونستم... اینجا... اتاق توئه!...

همینطور که تو چشم خیره شده بود جلو اومد که باعث شد من چند قدم عقب برم. با صدای بلندی گفت:

- پات و از زندگی من و خانوادم بکش بیرون! وگرنه...

بهت زده نگاش کردم چقدر ترسناک نگاه میکرد! دستم و روی دهانم گذاشتم و به سرعت وارد اتاقم شدم. در تراس و قفل کردم و پرده رو کشیدم.

روی ت**خ**ت** نشستم و به دستام نگاه کردم. اه تمام لاکام خراب شده بود.

تا عصر داخل اتاقم موندم. حتی برای ناهارم پایین نرفتم. دوست ندارم ببینمش. اما دیگه خسته شدم. از دراز کشیدن روی ت**خ**ت** از تست کردن صد مدل لاک، از مدل موهای مختلفی که واسه خودم درست کردم، از حرف زدن با خودم داخل آینه. آره خسته شدم!

توبزن تا من برقصم
دیگه گرسنگی داره بهم فشار میاره. از اتاق خارج شدم و با قدم های آهسته پایین رفتم که دستم از پشت کشیده شد متعجب به حسام خیره شدم. من و تو ب.غ.لش کشید و گفت:

- عزیزدلم چطوره؟

خواستم خودم و از آغ و غوغا و شش بکشم بیرون که صدای حرصی هومن باعث شد تو ب.غ.ل حسام خشک بشم:

- وسط پله ها جای لاو ترکوندن نیست برادر من!

سرم و به طرفش چرخوندم که حسام در جوابش گفت:

- حسودیت میشه ها... قشنگ مشخصه!

هومن چینی به ابروهاش داد و گفت:

- یه رقاص چی داره که حسودیم بشه؟

وای خدایا قلبم وایساد! پر اضطراب نگاهم بین دو برادر به گردش در اومد که حسام ابرویی بالا داد و گفت:

- چی گفتی؟

هومن:

- گفتم چی داره که...

با چشم غره ای که بهش رفتم کلافه گفت:

- هیچی بابا.

حسام من و رها کرد و رو بهم گفت:

- امشبم میری پیش دوستت؟

- آره چطور مگه؟

- هیچی خودم میبرمت.

توبزن تا من برقصم

هومن مثل فضولا داشت نگام میکرد. که حسام دستم و کشید و با هم پایین رفتیم.

خسرو، نسرین و هستی داخل سالن نشسته بودند. سلام دادم و کنار عمو خسرو نشستم و گفتم:

- عمو جون خوبین؟

نگاه مهربونش و بهم دوخت و گفت:

- مگه میشه تو رو ببینم و بد باشم؟

لبخندی زدم و تشکر کردم. هستی گفت:

- مامان واسه عصرونه چیزی داریم؟

نسرین:

- الیزا امروز نبود من حسابی خسته شدم. برو قهوه و کیکی که پختم و آماده کن بیار.

هستی خودش و بیشتر درون مبل ولو کرد و گفت:

- وای مامان اصلا حوصله ندارم.

در همین موقع هومن دقیق روبروی من نشست و نگاه خیرش و به من دوخت. دستش چیزی شبیه یه آلبوم بود.

دلم آشوب میشه وقتی میبینمش. از جام بلند شدم و گفتم:

- من میارم.

نسرین:

- نه عزیزم چرا تو؟ بشین خودم میرم.

با قدم هایی بلند خودم و به آشپزخونه رسوندم و گفتم:

- نه دیگه تو این چند روزه دست به سیاه و سفید نزدم.

با ورود به آشپزخونه روی اولین صندلی نشستم و دستم و روی قلبم گذاشتم:

توبزن تا من برقصم

- لعنتی چت شده؟ چرا بی قراری میکنی؟ اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه آروم باش!

(هومن)

همین که وارد نشیمن شدم از عمد رفتم دقیقا روبروی ربکا نشستم. تا من و دید انگار که هول شده باشه از جاش بلند شد و رو به مامان گفت:

- من میرم.

مامان ازش خواست بشینه، اما قبول نکرد و به آشپزخونه رفت.

موقع رفتن نگاهی به آلبوم توی دستم انداخت. نمی دونم متوجه شدی یا نه، اما توسط همین آلبوم تو قراره امشب رسوا بشی!

چند دقیقه گذشت، اما ازش خبری نشد. مامان و بابا مشغول حرف زدن بودن که یهو مامان به خودش اومد و در حالی که به ورودی آشپزخونه نگاه می کرد گفت:

- سارا جان کمک می خوام؟

چند ثانیه طول کشید تا صداش به گوشمون رسید:

- نه نه ببخشید الان میارم.

معلوم نیست داره چه غلطی میکنه! لابد داره نقشه هاش و بررسی میکنه! با حرصی که تو صدام بود گفتم:

- خوابت برده سارا خانم؟

جوابی نداد که حسام رو به مامان کرد و گفت:

- مامان، سارا رو نذارید کار کنه، اصلا هستی چرا تو نرفتی؟ سارا مهمونه ها.

توبزن تا من برقصم

عجب هوای این نامزد کزاییش و هم داره. آخ که چقدر از این دختر حرصم گرفته. ابرویی بالا انداختم و به حسام گفتم:

- حالا چیزی که ازش کم نشد!

مامان به طرفداری از حسام گفت:

- راست میگه مادر جون. باید خودم میرفتم آخه اون طفل معصوم که به ظرف و ظروف آشنایی نداره. باید بگرده تا پیدا کنه. هستی تو هم نوبرش و آوردی. خب یکمم تو کار کنی بد نیستا.

هستی:

- وای آخه من از کجا می دونستم اگه نرم سارا جای من بلند میشه؟

وای خدایا اینا خانواده ی منن؟ این دختر چکار کرده که اینقدر هواس و دارن؟ دستام و مشت کردم و خودم و ریلکس نشون دادم، اما با حرف بابا دیگه داشتم می ترکیدم از عصبانیت:

بابا:

- خودم میرم کمک عروس قشنگم.

تا بابا خواست بلند بشه ربکا بالاخره تشریف فرما شد و با صدای لوسش گفت:

- من اومدم عمو جون راحت باشید.

بابا:

- قربون دختر قشنگم بشم.

ربکا:

- خدا نکنه این حرف و نزنید.

دندونام و بهم فشردم و کلافه به حرکاتش نگاه کردم.

توبزن تا من برقصم

به شدت دوست داشتم اون موهای بلندش و دور دستم بیچونم تا اونقدر از درد جیغ بزنه تا مگه کمی از حرصم کم بشه.

مردد بودم تا همین حالا موضوع و به همه بگم. باید بدونن با چه آدم شیادی روبرو هستن.

(یکتا)

سینی کیک و قهوه رو روی میز گذاشتم. همه تشکر کردن و مشغول خوردن شدن. همین که فنجون قهوه رو مقابل دهانم گرفتم متوجه نگاه خیره ی هومن به خودم شدم. حتی پلک هم نمیزد و به نظر عصبانی می اومد.

چش شد یهو؟ آروم مشغول خوردن شدم و سعی کردم بهش بی اعتنا باشم، اما مگه میشد؟

باز دستام یخ کرده بود. کلافه فنجون و روی میز قرار دادم که متوجه نیشخندش شدم.

یهو آلبومی که دستش بود و مقابلم گذاشت و گفت:

- خب سارا خانم، دلت واسه بچگیات تنگ نشده؟

با استرس نگاهش کردم. چه نقشه ای تو سرشه؟ قصدش از این کارا چیه؟

خب معلومه دیگه میخواد دست من و رو کنه! نترس یکتا نترس آروم باش و فقط سعی کن ریلکس باشی. نباید بفهمه ترسیدی. نفس عمیقی کشیدم و رو بهش گفتم:

- چرا معلومه که دلم تنگ شده!

- پس بیا این آلبوم و ببین یه یادی از گذشتت کن. راستی چیزی از بچگیت به خاطر داری دیگه نه؟

وای داشتم از شدت استرس پس میفتادم. با صدای لرزانی گفتم:

- نه زیادا!

توبزن تا من برقصم

- عه چطور يادت نيست؟

- هومن خان من اون موقع بچه بودم. چه توقعی از من داريد؟ مسلما هر کسی تا يه دوره از زندگيش و به خاطر
مياره!

-آها که اينطور. اون وقت ببخشيد الان می پرسم شما چند سالته؟

خدایا من نمی دونستم سارا چند سالشه. وای بايد چه جوابی میدادم؟ کف دستم از شدت استرس عرق کرده بود اما
گفتم:

- خب... اين سوالا برای چيه؟

- سوال، سواله ديگه. جواب ندادی؟

حسام رو به هومن گفت:

- ۲۵ سالشه ديگه واقعا نمی دونی؟

نفس آسوده ای کشيدم که هومن با حرص گفت:

- من از تو سوال پرسيدم؟

حسام:

- آخه سوالت بيخوده. همه ی ما می دونيم سارا چند سالشه!

هومن دستاش و مشت کرد و به من خيره شد. خیلی عصبی بود. چشاش قرمز شده بود. منکه حسابی ازش می
ترسيدم. فکر کردم با اين اوضاع بيخيال من شده، اما اشتباه می کردم!

هومن:

- اما خوب موندیا. بهت می خوره ۱۹ يا ۲۰ داشته باشی!

درسته من ۱۹ سالم بود. وای خدایا چرا دست از سرم بر نمی داره؟

با صدای لرزانم جواب دادم:

توبزن تا من برقصم
- همه همین و میگن!

هومن لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- راستی چهرت چقدر با بچگیات متفاوته!

کلافه دستی به گونه های داغم کشیدم و گفتم:

- منظورت چیه؟

- منظورم خیلی واضحه. عکس بچگیات و بین با الانت خیلی فرق داره. ببینم عمل زیبایی کردی؟

- نه نه اصلا!

آلبوم و دستم گرفتم و تند تند ورق زدم. من عکس بچگیای سارا رو دیده بودم، اما نمی دونم یادم مونده یا نه. به عکسی که ۴ بچه کنار هم ایستاده بودن با دقت نگاه کردم. هر ۴ تا دختر بودن. بالاخره تونستم سارا رو بینشون تشخیص بدم. خوشحال از کشفی که کردم گفتم:

- وای یادش بخیر!

هومن ابرویی بالا انداخت و گفت:

- شناختی شون؟

- خب این منم دیگه!

و دستم و روی عکس سارا گذاشتم.

چشمای هومن متعجبانه گرد شد، اما کمی بعد گفت:

- بقیه چی؟

هستی سرش و آورد تو آلبوم و گفت:

- وای یادته سارا؟ با گلناز و درسا همبازی بودیم؟

توبزن تا من برقصم
به جون هستی دعا کردم و لبخند پیروزمندانہ ای زدم و گفتم:

- آره. چه روزایی بود!

به هومن نگاهی انداختم و گفتم:

- شما سوال دیگه ای نداری؟

در حالی که عصبی نگام می کرد جواب داد:

-چرا دارم!

نیشم بسته شد و کلافه نگاش کردم که گفت:

- برات عجیب نیست چهرت تا این حد تغییر کرده؟ موهای بور و روشنت شده مشکی و تیره!

به دروغ گفتم:

- نه... عجیب نیست. چون موهام و رنگ گذاشتم!

وای چه دروغی گفتم.

(هومن)

پشت ماشین حسام با احتیاط میروندم. تقریباً دو خیابون مونده به ک***با***ره ایستاد. ربکا پیاده شد و حسام رفت. چراغای ماشین و خاموش کردم و پشت سرش لاکپشت وار رفتم تا اینکه وارد ک***با***ره شد.

بعد از پارک ماشین وارد ک***با***ره شدم. هنوز تعداد زیادی از مشتری ها نیومده بودن.

رفتم کنار مرد جوونی که پشت میز نشسته بود و پرسیدم:

- شما مسئول اینجا هستید؟

توبزن تا من برقصم
سرش و بالا آورد و نگام کرد:

- بله درسته.

- یه خواسته داشتم.

- امر بفرمایید.

- من میخوام امشب رقاصتون شرقی بر**ق**ص&ه امکانش هست؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- میشه بدونم چرا این درخواست و دارید؟

- شخصیه. البته من حاضرم مبلغی هم پرداخت کنم بابت خواسته ام.

چشاش برقی زد و گفت:

- خب من به خواسته ی مرد محترمی چون شما احترام میذارم.

دسته ای اسکناس روی میزش گذاشتم و به جای همیشگیم رفتم.

نمی دونم چرا این درخواست و کردم.

شاید می خواستم مطمئن بشم که اون یه دختر شرقیه!

درسته فارسی رو خیلی خوب حرف میزنه اما بهتره ببینم مهارتش تو این ر**ق**ص& در چه حده!

اصدای موزیک ابرونی ای که پخش شد ربکا وارد صحنه شد و به خوبی کارش و شروع کرد.

انگار ملکه ی ر**ق**ص& بود. خیلی خوب از پس هر ر**ق**ص&ی بر میومد.

انگار اندامش با ر**ق**ص& عجین شده بود.

خیلی عالی می ر**ق**ص&ید.

تو ر**ق**ص&ش یه جور طنازی خاصی هم داشت که آدم و میخ خودش میکرد.

توبزن تا من برقصم

اندام زیبایی داشت که هماهنگ با ر*ق*ص* پیچ و تاب می خورد.

صورت قشنگش با یه لبخند کمرنگ زیباتر میشد.

مردایی که اونجا حضور داشتن با دهان باز تماشاش می کردن.

مطمئنم همه ی اونا آرزوشون داشتن یه همچین م*ع*ش*و*قه ای بود.

نمی تونستم چشم ازش بردارم اون بینظیر کارش و انجام میداد. خیلی هماهنگ با موزیک می ر*ق*ص* میداد.

اواسط ر*ق*ص*ش بود که متوجه من شد.

اما بدون اونکه تغییری در ر*ق*ص*ش ایجاد کنه کارش و ادامه داد.

با تموم شدن آهنگ تعظیم کوتاهی کرد که موهای بلندش به قشنگی اطرافش پراکنده شد.

همه تشویقش می کردن و از ر*ق*ص*ش تعریف می کردن.

اما من همین طور که به میز خیره بودم داشتم به اون فکر می کردم و این اصلا دست خودم نبود!

(یکتا)

پس کاره هومن بوده! به اسکناس های روی میز نگاه کردم و باحرص پرتشون کردم سطل آشغال.

از این کار چه منظوری داشته؟

چرا دست بردار نیست؟

خواستم از اتاق خارج بشم که نگاهم سمت پولهای داخل سطل آشغال افتاد.

توبزن تا من برقصم
مردد جلو رفتم و اسکناسها رو برداشتم و گفتم:

- نه چرا بندازمشون اینجا؟

و داخل جیبم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

برای دیدن ر**ق**ص**م باید یه چیزی پرداخت میکرد یا نه؟

رابین تا من و دید گفت:

- امشب همه دوست داشتن ر**ق**ص**م تو. منم دوس داشتم. قشنگ می ر**ق**ص**ی و روجک.

بدون اونکه اهمیتی به حرفش بدم گفتم:

- ببینم اون یارو رفت؟

- کدوم؟

- همون که باج داده بود واسش بر**ق**ص**م.

- آها آره خب رفته! چطور مگه؟

- هیچی من رفتم بای.

از ک**ا**ب**ا**ره خارج شدم که چشمم بهش افتاد!

اوف چی می خوای از جون من؟ واسم شده عینهو عزرائیل!

به ماشینش تکیه داده بود و دستاشم داخل جیب شلوارش گذاشته بود. سرش و کج کرده و نگام می کرد.

انگار نه انگار که دیدمش به راهم ادامه دادم که صداس و از پشت سرم شنیدم:

- قشنگه یجا بشینی و یه نفر واست بر**ق**ص**ه! چه قشنگتر میشد اگه حسامم اینجا بود و چه قشنگتر میشد

که میدید نامزد کذا بیش یه رقاصه! به نظرت چه حالی بهش دست میدی وقتی تورو اینجا ببینه؟

دستام و با حرص مشت کردم و برگشتم سمتش و تو چشاش خیره شدم.

توبزن تا من برقصم
خوب که نگاهش کردم گفتم:

- اومدی اینجا حسابی فیض بردی حالا واسه من قصه سر هم میکنی؟

بهش نزدیک تر شدم و فیس تو فیسش گفتم:

- ببین جناب هومن خان. بهتره اول تو به من بگی اگه نسرين جون بفهمه پسر عزیزش بهش دروغ گفته و بجای سفر همینجا مشغول عیاشی و خوش گذرونی بوده چه حالی بهش دست میده؟

- این دو تا موضوع هیچ ربطی به هم ندارن!

- آره ربط ندارن. اما به تهدیدای تو خوب ربط دارن. تو کار من دخالت نکن. برو پی کارت!

- تو کارت دخالت نکنم که خانواده ی من و مسخره ی خودت کنی؟ که بازیشون بدی؟

- این خانواده ای که ازش حرف میزنی برای من اونقدر با ارزشن که حاضرم واسشون هر کاری بکنم می دونی چرا؟
با کنجکاوی نگام کرد که ادامه دادم:

- چون به من پناه دادن. چون به من محبت کردن. چون به من اطمینان دارن. مطمئن باش اگه راه دیگه ای داشتم این بازی لعنتی رو راه نمی نداختم. تو هم بجای نمک ریختن رو زخم من، من و بحال خودم بذار.
- نمیذارم! من دست از سرت برنمیذارم.

- باشه باشه هرکاری دوست داری بکن. اتفاقا منم از این وضعیت خسته شدم!

متعجب نگاهی اجمالی به صورتم کرد. منم خیره بودم به چشاش. چشای قشنگی داشت. خاکستری رنگ مورد علاقه
ی منه!

یهو قلبم شروع کرد به کوبیدن. گونه هام داغ شد. ازش فاصله گرفتم و بسرعت راه افتادم.

هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که یه عده مرد علاف دورم کردن.

لبخند زشتی رو لباشون بود.

توبزن تا من برقصم
با چشمای وحشت زده نگاشون کردم.

یکیشون جلو اومد و گفت:

- ر**ق*ص&ت و دوس دارم. خیلی مامانی می ر**ق*ص&ی. اگه مال من بودی درسته قورت میدادم!

با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:

- لقمه اندازه دهنه بردار. گمشو تا نزدم ناکارت کنم.

صدای خندشون بالا رفت که حرص هومن و حرفاش و سر اونا خالی کردم و داد زدم:

- خفه شین. میزنم لهتون میکنما!

- بزن ببینم کوچولو. زدنتم دوس دارم.

فرصت ندادم و مشت محکمی به صورتش زدم و چند لگد به زانوش زدم که به روی زمین افتاد.

رو به بقیشون گفتم:

- جلو بیاید حساب شما رو هم میرسم. بخواید برام مزاحمت ایجاد کنید به رابین میگم ورودتون و به ک**ا**با**ره

قدغن کنه. فهمیدین؟

کمی نگام کردن که چند قدم به عقب رفتم. خیلی هیكلی و ترسناک بودن. حریف همشون که نمیشدم!

چشمم به هومن افتاد که با همون ژستش به اتومبیلش تکیه داده و نگاه میکنه. دوان دوان به سمتش دویدم و گفتم:

- خجالت نمی کشی داری بر بر من و نگاه می کنی؟ نمی بینی دارن اذیتم می کنن؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت:

- به من ارتباطی نداره. تو که خوب بلدی از خودت حمایت کنی. خب برو دخلشون و بیار دیگه منتظر چی هستی؟

داشتم با حرص نگاش می کردم که چشمم به همون اراذل افتاد که داشتن به طرفمون میومدن. چشمم گرد شد و با

ترس مچ دست هومن و گرفتم.

توبزن تا من برقصم
- یه کاری کن دارن میان!

هومن نگاهی بهشون انداخت و صاف ایستاد. دستاش همچنان داخل جیب شلوارش بود و با جذبه بهشون خیره شد و گفت:

- مشکلی پیش اومده آقایون؟

(هومن)

تو چشم خیره شد. منم محو صورتش شده بودم که نمیدونم چش شد بسرعت ازم فاصله گرفت و رفت.

چند قدم که دور شد یه عده مرد غول تشن ریختن دورش. خواستم برم جلو که صدای خندشون بیشتر حرصیم کرد.

درسته از ربکا کینه به دل داشتم اما نمی تونستم خیلی راحت بمونم تا هر بلایی خواستن سرش بیارن. منم وجدان داشتم و رگ غیرتم زود قلمبه میشد. یهو ربکا سرشون داد زد و شروع کرد به کتک زدن یکیشون.

چشم چهار تا شد. فکر نمی کردم از پسش بربیاد!

سرجام خشکم زد. پس راست میگفت رزمی کار کرده!

با خیال راحت سرجام موندم و تماشاش کردم یهو دیدم داره به سمتم میدوه.

جلوم ایستاد و گفت:

توبزن تا من برقصم

- خجالت نمیکشی داری بر بر منو نگاه میکنی؟ نمیبینی دارن اذیتم میکنن؟

فکرش و نمی کردم بیاد ازم کمک بخواد. آخه دختر مغروری بود. با بی خیالی برای اینکه حرصش و درارم جواب دادم:

- به من ارتباطی نداره. تو که خوب بلدی از خودت حمایت کنی. خوب برو دخلشون و بیار دیگه منتظر چی هستی؟
با حرص نگام کرد که یهو دستم و گرفت و با ترسی که تو صداسش بود گفت:

- یه کاری کن دارن میان!

متعجب به سمتی که اون اراذل داشتن میومدن نگاه کردم. یهو عصبی شدم و صاف ایستادم. با اخمی که رو پیشونیم نقش بسته بود گفتم:

- مشکلی پیش اومده آقایون؟

یکیشون جواب داد:

- مشکل که نه. فقط یه کار کوچیک باهاس داریم!

- چه کاری؟

خنده ی مسخره ای کرد و گفت:

- همون کاری که تو هم بابتش بهش پیشنهاد دادی. لابد تو خوشگلتر بودی که اومده سمتت!
یهو داغ کردم و گفتم:

- عوضی اول حرفت و مزه کن بعد بزن!

اومد جلو و چونه م و تو دستش گرفت و گفت:

- یعنی خوشحال باشم که رقیبی ندارم؟ پس راحت می تونم با خودم ببرمش تا در اختیارم باشه هان؟

دیگه طاقت نیاوردم و شروع کردم به کتک زدنش. اما دوستاشم ریختن سرم. نمی دونستم حساب کدومشون و برسم که دیدم ربکا هم جلو اومد.

توبزن تا من برقصم
من با دو نفرشون درگیر بودم. ربکا هم یه نفرشون و گرفته بود زیر مشتش و لگد و عصبانیتش و خالی میکرد.
بعدم رفت سراغ بعدی!

دو نفری که ازم آویزون بودن بعد از کتک زیادی که خوردن پخش زمین شدن.
رفتم کمک ربکا که دو نفری ریخته بودن سرش.

از پس اون دو تا هم بخوبی بر اومدیم.

ربکا بازوش و به دست گرفت و با ناله نشست.

نگاش کردم انگار آسیب دیده بود.

کنارش نشستم و پرسیدم:

- زخمی شدی؟

با خستگی جواب داد:

- یکیشون چاقو داشت.

چشام گرد شد و با صدای بلندی گفتم:

- چییییی؟

دستش و کنار زدم. دیدم پر از خون شده. با دیدن این صحنه دلم ریش شد.

سریع دستم و انداختم زیر زانوش و بلندش کردم و بسمت ماشین رفتم.

ربکا رو به یه کلینیک رسوندم و بردمش داخل.

الان چند دقیقه هست که منتظرم. دیگه از شدت خستگی و خونی که از دست داده بود داشت بیهوش میشد که رسیدیم.

توبزن تا من برقصم
پرستار که از اتاقش خارج شد پرسیدم:

- تموم شد؟

- آره زخمش و پانسمان کردیم.

وارد اتاقش شدم دیدم روی ت**خ**ت**نشسته. نگاه بی روحی بهم انداخت و گفت:

- میشه به عمو اینا اطلاع بدی؟ می ترسم نگران بشن. ولی نگو که من زخمی شدم. بگو حال دوستم خوب نیست
دیر تر میام.

ابروهام از حرفی که زد بالا رفت.

برام عجیبه! تو این حالش به فکر نگرانی خانوادمه.

سری تکان دادم و از اتاق خارج شدم و با خونه تماس گرفتم. مامان گوشی رو برداشت:

- الو؟

- سلام مامان. منم هومن.

- سلام عزیزم. معلومه کجایی؟ ساعت ۱۲ شبه!

- اوووووم من تماس گرفتم بگم... ربکا... یعنی سارا به من زنگ زد گفت حال دوستش خوب نیست کمی دیر تر میاد.
شما نگران نباشید خودم میرم دنبالش.

- دوستش طوریش شده؟

- منم نمیدونم. خب مامان...

یهو صدای حسام تو گوشی پیچید:

- الو هومن؟

- هاان؟

توبزن تا من برقصم
- چرا سارا با خودم تماس نگرفت؟

اوووف حالا این وسط دنبال چی میگرده!

کلافه جواب دادم:

- میگفت موبایلت در دسترس نبوده. چه می دونم. حالا کاری نداری؟

- ببینم میری دنبالش؟

- آره آره. خب دیگه بای.

تماس و قطع کردم و به اتاقش برگشتم.

(یکتا)

روی ت**خ**ت* دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

به یک ساعت پیش فکر کردم. اگه هومن نبود معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد. وقتی دیدم همشون ریختن سر هومن نتونستم تحمل کنم و رفتم کمکش.

همون طور که با یکیشون درگیر بودم چاقوش و درآورد و فرو کرد تو بازوم.

درد شدیدی تو دستم احساس کردم که هومن به دادم رسید.

وقتی فهمید زخمی شدم با نگرانی ب.غ./لم کرد و من و به اینجا رسوند.

ازش خواستم به عمو خبر بده تا نگران نشن.

توبزن تا من برقصم
باید از لطفی که بهم کرده بود تشکر میکردم!
در اتاق با ضربه ای باز شد و داخل شد و پرسید:

- بهتری؟

- خوبم.

سری تکان داد و به کنار پنجره رفت. صدام و صاف کردم و گفتم:

- هومن؟

با تعجب نگاه کرد. ادامه دادم:

- ممنونم که کمکم کردی. اگه تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد!

هنوز تو چشاش تعجب بود که لبخند کمرنگی زد و گفت:

- اونقدرم بی رحم نیستم که وایستم تا بلایی سرت بیارن! درضمن تو خوب بلدی از خودت دفاع کنی!

لبخند بی جونی تحویلش دادم و نگاهم و به سقف دوختم.

پرسید:

- گرسنه نیستی؟

- هستم اما ترجیح میدم برم خونه چیزی بخورم. اینجا چیزی از گلوم پایین نمیره.

حدود یک ساعت بعد از کلینیک خارج شدیم و به سمت خونه رفتیم!

وقتی وارد خونه شدیم بابت دیر اومدنم عذر خواهی کردم که عمو گفت:

- فدای سرت عزیزم. حال دوستت بهتر شد؟

توبزن تا من برقصم

- بله بهتره.

حسام جلو اومد و بازوم و گرفت، درست همون جایی که زخمم بود و همین باعث شد درد شدیدی رو احساس کنم. بی اراده دستش و به شدت پس زدم که با تعجب نگام کرد و گفت:

- حالت خوبه سارا؟

صورتتم از زور درد جمع شد. حسام دوباره گفت:

- من که فشاری وارد نکردم! ولی ببخش اگه دردت اومد!

- مهم نیست. با اجازتون من میرم بخوابم!

همین که خواستم به سمت پله ها برم دختری مقابلم ایستاد و گفت:

- سلام!

با ابروهایی بالا رفته نگاهش کردم و متعجب گفتم:

- سلام!

با خودم فکر کردم نکنه اینم یه خواهر دیگشونه که سر و کلش پیدا شده؟!

- سارا جون خوشحالم که می بینمت!

و دستش و به طرفم دراز کرد. خیلی کنجکاو بودم بدونم این کیه. دستش و فشردم و جواب دادم:

- منم همین طور.

نپرسیدم تو کی هستی چون اگه خواهرشون باشه باز ضایع میشدم!

صدای هومن توجهم و جلب کرد:

- کاترین تو این گجایی؟ کی اومدی؟

دختر لبخند جذابی زد و به هومن نزدیک شد و گفت:

توبزن تا من برقصم

- بله من اینجام. شنیدم از سفر برگشتی گفتم پیام دیدنت که تو هم خیلی دیر اومدی!

- آره بیرون بودم. کار داشتم.

نسرین جون از آشپزخونه خارج شد و به من که مات و مبهوت به اون دختر خیره بودم گفت:

- سارا جون، ایشون کاترین یکی از دوستان خانوادگی ما هستن!

لبخندی زدم و با خیال راحت گفتم:

- اوووه بله خیلی خوشوقتم از آشناییت!

کاترین:

- منم همینطور.

به گفته ی عمو همه به سمت مبلمان رفتیم و من به اجبار از تنهایی داخل اتاقم صرف نظر کردم.

کاترین کنار هومن نشست و گفت:

- خب سفر خوش گذشت؟

هومن:

- آره عالی بود!

و به من خیره شد.

کدوم سفر آخه؟ اونم کپی خودمه فقط دروغ میگه!

اینطور که معلوم بود بین هومن و کاترین یه جور علاقه وجود داشت.

این و کاملاً میشد از نگاهاشون فهمید. کمی به گفت و گوهای معمولی گذشت.

دستم حسابی درد می کرد و به خاطر مسکن کلی خوابم می اومد.

دیگه موندن رو جایز ندونستم و رو به بقیه گفتم:

توبزن تا من برقصم

- ببخشید من خستم میرم بخوابم. شب بخیر!

همه جوابم و دادن که نسرین جون به هستی گفت:

- هستی جان، امشب کاترین پیش ما می مونه. ببرش اتاق خودت! امشب و پیش تو باشه.

به هستی نگاه کردم که با بی میلی گفت:

- باشه پس من میرم پیش سارا تا کتی راحت باشه!

کاترین هیچ تعارفی نکرد که لازم نیست. منم با لبخند گفتم:

- خوشحال میشم کنارم بخوابی هستی جون!

هستی لبخندی تحویل داد و گفت:

- پس بریم. شب همگی بخیر.

هر دو از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق من شدیم.

هستی روی ت**خ**ت* نشست منم لباس خوابم و پوشیدم و کنارش نشستم که گفت:

- چرا دستت و بستت؟

با عجله نگاهی به دستم کردم. وای از روی لباس خواب نازکم به راحتی دید داشت.

نگاهی به چشم های نگران هستی کردم و گفتم:

- قول میدی به کسی چیزی نگی؟

- اگه مطمئن بشم حالت خوبه نه چیزی نمیگم.

- آره خوبم. خونه ی دوستم که بودم دستم خورد به شیشه و برید.

بدون اینکه کنجکاوی بکنه گفت:

- درد نداری؟

توبزن تا من برقصم
- نه بخوابم خوب می‌شم.

- باشه من برم از اتاقم لباس خوابم و بیارم و بیام.

سری تکان دادم و او رفت.

روی ت**خ**ت** دراز کشیدم و خودم و کنار کشیدم تا هستی هم جا بشه.

چند دقیقه گذشت تا هستی وارد اتاق شد و درو محکم به هم کوبید. با عصبانیت لباس خوابش و جلوی من پوشید و داخل رختکن نرفت. انگار نه انگار که من هستم.

داشتم با کنجکاوی نگاهی می‌کردم که گفت:

- فقط می‌خواد خودش و قالب کنه! وای که دوس دارم خفش کنم.

متعجب پرسیدم:

- هستی؟ چت شده دختر؟ چقدر عصبی ای!

کلافه کنارم دراز کشید و همون طور که به سقف خیره شده بود گفت:

- خیلی بی‌شرمه!

- کی؟

- همین دختره کاترین!

- آخه واسه چی؟ مگه چکار کرده؟

به سمت من چرخید و پرسید:

- سارا تو از وقتی که اومدی، شده کنار حسام شب و به صبح برسونی؟

چشام گرد شد و گفتم:

- معلومه که نه. چرا این و می‌پرسی؟

توبزن تا من برقصم

لبخندی زدم و با خودم فکر کردم یعنی امشب و با هم می گذرونن؟ اما طولی نکشید که از خستگی بیهوش شدم.

(هومن)

بعد از رفتن هستی و ربکا، کتی رو به من گفت:

- منم میرم بخوابم. تو نمیای؟

- چرا بریم.

به مامان، بابا و حسام شب بخیر گفتیم و همراه هم از پله ها بالا اومدیم.

روبروی اتاق هستی ایستادم و گفتم:

- خب امیدوارم خوب بخوابی. کاری با من نداری؟

دستم و کشید و من و همراه خودش داخل اتاق برد، گفت:

- خسته ای؟

- آره خب امشب خیلی خستم. به ساعت نگاه کن ۲ شده. از وقت خوابم گذشته!

- دوس داری ماساژت بدم خستگیت در بره؟

خندیدم و جواب دادم:

- اوه نه ممنون!

توبزن تا من برقصم
دستم و کشید و گفت:

- لوس نشو بیا رو ت**خ**ت* بخواب تا ماساژت بدم.

- نه احتیاجی نیست کتی. من میرم اتاق خودم.

مانعم شد و با لوندی گفت:

- چرا شب و پیش من نمی مونی؟

متعجب نگاهش کردم. پیشنهاد وسوسه کننده ای بود، اما نباید قبول می کردم.

هم مکانش مناسب نبود و هم کاترین دوست خانوادگی ما بود. دوست نداشتم اتفاقی بین مون بیفته که بعد باعث
پشیمونی بشه پس گفتم:

- اوه حرفشم نزن کتی.

با ناز دستش و دور گردنم انداخت و گفت:

- آخه چرا!!!!!!؟

- دوست ندارم اتفاقی بین مون بیفته!

- خب مگه چی میشه؟ اون وقت این افتخار نصیبم میشه تا برای همیشه مال من بشی!

- کتی همیشه بعد راجع به این موضوع صحبت کنیم؟ من خیلی خستم.

- باشه عشقم پس حداقل یه ب**و**س* خوشمزه مهمونم کن.

و بدون دادن فرصتی لباس و روی لبام گذاشت.

برای اولین بار بود کتی من و می ب**و**س*ید. اول نخواستم همراهیش کنم، اما ناخواسته اختیارم و از دست
دادم و به گرمی ب**و**س*یدمش.

دیگه کافی بود پس ازش جدا شدم، اما دست بردار نبود. با چشای خمارش نگام کرد و گفت:

توبزن تا من برقصم

- هومن پیشم بمون خواهش میکنم!

- کتی منم خواهش میکنم اصرار نکن. نمی خوام مشکلی پیش بیاد باشه؟ حالا برو بخواب.

- هومن...

- هیسسسس برو بخواب عزیزم برو.

به سرعت از اتاق خارج شدم چون اگه می موندم معلوم نبود چه عواقبی پیش میومد.

تا اومدم بیرون به هستی برخورد کردم. با چشای عصبانی نگام کرد و گفت:

- خیلی احمقی هومن!

چشام متعجب گرد شد و عصبی توپیدم:

- چی گفتی؟ بار آخرت باشه با برادر بزرگتر اینطور حرف میزنی فهمیدی؟

- هومن چطور گولش و خوردی؟ اون لیاقت تورو نداره!

- هستی تو کارای من دخالت نکن. ساکت شو و برو بخواب. گفتم برو!

- نمی خوام! برو اون طرف می خوام لباسم و بردارم.

با حرص من و کنار زد و رفت داخل اتاق.

با قدم های بلند خودم و به اتاقم رسوندم.

رفتم روی تراس و هوای تمیز بیرون و توریه ام فرستادم.

با کلافگی دستی به موهام کشیدم.

صدای هستی که داخل اتاق ربکا بود به گوشم خورد. نزدیک در شدم و ناخودآگاه گوش دادم.

هستی:

توبزن تا من برقصم

- شما که با هم نامزدین این کارو نکردین اون وقت کاترین با بی شرمی به هومن میگه شب و کنارم بمون! بعدم لبای هومن و ب**و**س**س*یدا! باورت میشه؟

ربکا:

- هستی این طور که من فهمیدم اونا به هم علاقه دارن. تو که مدتی خارج از ایران زندگی کردی دیگه باید این چیزا واسط عادی باشه. دلیل ناراحتیت و نمی فهمم!

هستی:

- سارا اصلا از کاترین خوشم نمیاد. دوست ندارم به هومن نزدیک بشه. هومن حیفه واسش!

ربکا:

- هستی حساسیت نشون نده.

کلافه از در فاصله گرفتم. هستی احمق همه چیز و کف دستش گذاشت. آخه من نمی فهمم یه ب**و**س**س*ه چیه که به این زودی کل خونه خبر دار شدن؟

دهن لق تر از هستی به عمرم ندیدم!

(یکتا)

روز بعد با تکان های دستی چشم باز کردم. هستی بود که خوابالو گفت:

- موبایلت زنگ می خوره سارا.

همین که حرفش تموم شد دوباره خوابید.

با چشم های نیمه باز خیره شدم به صفحه ی گوشیم و کلافه زمزمه کردم:

توبزن تا من برقصم

- فرهاد!!

اه خروس بی محل. موبایلم و خاموش کردم و با خیال راحت خوابیدم.

نمی دونم ساعت چند بود که دوباره توسط کسی بیدار شدم. چشم باز کردم الیزا بود.

- خانم یه نفر با شما کار داره!

گیج به هستی نگاه کردم که م&س&ت& خواب بود. خواستم منم بخواهم که دوباره صدای الیزا رو شنیدم:

- سارا خانم شنیدین چی گفتم؟

- هان؟ چی شده؟

- یه نفر جلوی در با شما کار داره!

- با من؟ اشتباه میکنی. من کسی رو ندارم!

- چرا خانم مشخصات شما رو دادن!

- ای بابا. باشه الان میرم.

با بی حالی از ت**خ*ت*ت* پایین اومدم. بعد از شستن صورتم، لباس خوابم و تعویض کردم و آهسته از اتاق خارج شدم.

کسی خونه نبود ظاهرا.

وارد حیاط شدم و با قدم های بلند خودم و جلوی در رسوندم.

اطرافم و نگاه کردم کسی نبود که!

- مزاحم عوضی فقط بلد بود من و از خواب نازم بیدار کنه!

با عصبانیت خواستم در و ببندم که کسی مانع شد.

توبزن تا من برقصم
سرم و بالا گرفتم که...

دهنم از تعجب باز مونده بود.

صداش و شنیدم که گفت:

- بالاخره پیدات کردم!

با لکنت گفتم:

- تو... تو... اینجا... چکار می کنی؟

- معلومه اومدم برگردونمت خونه!

- فرهاد چرا دست بردار نیستی؟ من و به حال خودم بذار. از اینجا برو. نباید کسی تورو ببینه.

- چرا نباید من و ببینن؟

- برو فرهاد خواهش میکنم!

- نه نمیرم. همین حالا با من میای بریم خونه.

- الان نمی تونم.

- یکتا خودت با پای خودت بر می گردی خونه. فهمیدی چی گفتم؟ اصلا اینجا کجاست؟ تو اینجا چه غلطی می کنی؟

- من لزومی نمی بینم برگردم به اون خونه. اینجا هر کجا که باشه از اون خونه ی لعنتی بهتره.

به سرعت درو بستم و بهش تکیه دادم که صدای عصبی فرهاد به گوشم رسید:

- یکتا لجبازی نکن. تو بخوای نخواستی مال منی و باید برگردی. چه حالا چه چند روز دیگه.

عصبی داد زدم:

- من مال تو نیستم. از سنت خجالت بکش! تو جای پدرم بودی لعنتی! این و بفهم.

توبزن تا من برقصم

- من بازم میام سراغت فهمیدی؟ بازم میام!

- برو بدرک. حالم ازت بهم می خوره.

با عجله به سمت ساختمان رفتم.

نسرین تازه بیدار شده بود. با لبخند رو به من گفت:

- صبح بخیر عزیزم. بیرون بودی؟

- صبح بخیر نسرین جون. نه ظاهرا یکی من و اشتباه گرفته بود. اومده جلوی در و از الیزا خواسته بود من و ببینه.

اما انگار مرد مشکل داشت. من و اشتباهی می دید!

و بیخودی خندیدم که نسرین گفت:

- از این افراد زیاد پیدا میشن. بیا بریم صبحونه.

- چشم برم هستی رو هم بیدار کنم. میام.

از پله ها بالا رفتم. هستی رو دیدم که به طرف اتاقش میره.

- سلام بیدار شدی؟

- سلام آره لباس بپوشم میام پایین.

و همینکه وارد اتاقش شد گفت:

- اه اینکه هنوز اینجاست.

صدای خوابالود کاترین به گوش رسید:

- چیزی گفتی هستی؟

هستی:

- بله عرض کردم صبح بخیر.

توبزن تا من برقصم
با خنده سری تکان دادم و از پله ها پایین رفتم.

ظاهرا آقایون سرکارشون رفته بودن!

بعد از خوردن صبحونه، کاترین بالاخره تصمیم به رفتن گرفت.

هستی هم که از رفتن کاترین خوشحال بود، دستگاہ پخش و روشن کرد و صداش و برد بالا.

عاشق گوش دادن به موزیک بودم بنابراین روی مبل نشستم و همراه خواننده زمزمه می کردم که هستی با صدای بلندی که بشنوم گفت:

- سارا می ر**ق*ص&ی آهنگ شاد بزارم؟

- تو بر**ق*ص& من تماشات کنم.

- نه بیا با هم بر**ق*ص&یم.

بعد داد زد و گفت:

- مامان بیا بر**ق*ص&یم!

نسرین جون از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- باز دیوونه بازیات گل کرد؟

هستی خندید و یک موزیک بسیار شاد گذاشت که اصلا نمیشد نر**ق*ص&ی.

دستم و گرفت و بلندم کرد.

نسرین جونم روی کاناپه نشست و تماشاگر شد.

شروع کردیم به ر**ق*ص&یدن. هستی اول کمی ر**ق*ص&ید بعد با بهت گوشه ای ایستاد و خیره شد به من.

همین طور که می ر**ق*ص&یدم گفتم:

توبزن تا من برقصم
- چی شد؟ چرا رفتی؟

- پدر سوخته چقدر خوشگل میر**ق**ص**ی تو. الان داری رو میکنی؟

خندیدم و به ر**ق**ص**م ادامه دادم. نسرین جونم با هیجان نگام میکرد و برام دست میزد.

از نگاهاشون خندم گرفته بود.

مثل دیوونه ها وسط ر**ق**ص**م می خندیدم.

آهنگ که تموم شد هردو برام دست زد.

- ممنون.

نسرین:

- سارا جان خیلی قشنگ میر**ق**ص**ی.

هستی:

- قشنگ چیه مامان بگو معرکه.

- ممنون خجالتم ندین.

هستی:

- کلاس ر**ق**ص** رفتی؟

- یه مدت آره.

- خیلی پیشرفته می ر**ق**ص**ی ایول.

روزها از پی هم می گذشت. چند بار به دیدن سارا رفتم. هنوز تغییری نکرده.

شبها ک**ا**با**ره می رفتم و روزها بیشتر با هستی و نسرین جون بودم.

توبزن تا من برقصم

حسام همچنان سعی داشت بیشتر بهم نزدیک بشه و هومن همچنان در پی کشف من بود!

روی صندلی مقابل آینه نشسته بودم و موهام و برس می کشیدم که تلفن همراهم زنگ خورد.

نگاهی به شماره انداختم و جواب دادم:

- الو؟

صدای خانم جوانی به گوشم رسید:

- الو خانم یکتا شایگان؟

- بله خودم هستم.

- لطفا هرچه سریعتر به بیمارستان (.....) مراجعه کنید.

- چی؟... اتفاقی برای دوستم سارا افتاده؟

- الو خانم... صداتون و ندارم... هر چه سریعتر بیاید بیمارستان.

تماس قطع شد. با لبهایی لرزان گفتم:

- چه اتفاقی برای سارا افتاده؟

به سرعت سمت کمد لباسم رفتم و با عجله آماده شدم.

با شتاب وارد بیمارستان شدم.

دوان دوان خودم و به قسمتی که سارا بود رسوندم.

از چیزی که دیدم قلبم ایستاد.

ت**خ**ت* سارا خالی بود.

دستم و روی قلبم گذاشتم و عقب گرد کردم.

توبزن تا من برقصم

کنار اولین پرستاری که به چشمم خورد ایستادم و در حالی که نفس نفس میزدم پرسیدم:

- دوستم... دوستم و کجا بردین؟ اون اینجا بود. توی کما بود. اما الان نیست. ت**خ**ت*ش خالیه!

پرستار با بهت نگام کرد و گفت:

- همراه من بیا.

همونطور که به دنبالش می رفتم با بغضی که صدام و لرزان کرده بود گفتم:

- دکتر به من قول داده بود که حالش خوب میشه. یعنی امید الکی بهم داد؟ حالا من چکار کنم؟ وای خدایا جواب

حسام و چی بدم؟

پرستار ایستاد و گفت:

- چقدر حرف زدی. سرم و خوردی. بیا اینجا!

شونه هام و گرفت و من و جلو برد. به اتاقی که مقابلم بود نگاه کردم و با ترس گفتم:

- اینجا سرد خونه ست؟

در اتاق توسط پرستار باز شد و من و به داخل هل داد.

از اضطرابی که بهم وارد شده بود چشمم و بستم.

اما پرستار همچنان من و به جلو هدایت میکرد و گفت:

- چرا چشات و بستنی؟

چشام و باز کردم و با وحشت به مقابلم نگاه کردم.

سارا بود. اون سارا بود! خواب نبود، واقعی بود!

سارا با چشای باز و صورتی بی روح روی ت**خ**ت* بود.

جیغی کشیدم و روی دست پرستار افتادم.

وقتی بهوش اومدم چشمم به همون پرستار افتاد که با لبخند گفت:

- فکر نمی کردم وقتی دوستت و سالم و سلامت بینی اینجوری غش کنی!

تو جام نشستم و گفتم:

- میخوام ببینمش.

- باشه. اگه حالت خوبه میبرمت پیشش.

- معلومه که خوبم.

همراه پرستار وارد اتاق سارا شدم.

باورم نمیشد سارا از حالت کما خارج شده باشه.

اشکام روی گونه هام ریختن.

با قدمهای محکم کنار ت**خ*ت*ش ایستادم.

چشاش بسته بود. پرستار ما رو تنها گذاشت.

دستش و به دستم گرفتم و با بغض گفتم:

- سارا...

پلکهایش تکون خورد و آروم بازشون کرد.

عمیق نگاهم کرد و دستم و فشرد.

با عجله گفتم:

- سارا من و یادت میاد؟

لبخند بی جونی زد و با حالت خماری گفت:

توبزن تا من برقصم

- یکتا.

- وای سارا... سارا تو خوب شدی... خدایا فکر می کردم شاید حافظت و از دست داده باشی! خدایا شکرت.

- یکتا چی داری میگی؟

- هیچی هیچی اصلا مهم نیست. فقط نمی دونم از شدت خوشحالی باید چکار کنم.

- یکتا خوشحالم که اینجایی. پرستار می گفت تنها کسی که به دیدنم میومده تو بودی! آخه من که کسی رو ندارم.

آره من سعی میکردم زود زود پیام دیدنت.

- یکتا... هنوزم... سر حرفت هستی؟

- چه حرفی؟

- قول دادی برای پیدا کردن نامزدم کمک میکنی!

از حرفی که شنیدم دهانم باز موند. خدای من سارای بیچاره!

اون نمی دونست من جاش و تو اون خونه پر کردم.

گریه م بیشتر اوج گرفت. پیشونیم و روی دستش گذاشتم و از ته دل زار زدم.

دست سارا روی موهام قرار گرفت و صدایش به گوشم رسید:

- یکتا چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

سرم و بالا گرفتم و با صدای مرتعشی گفتم:

- واسه بخت خودم و خودت گریه میکنم.

- آخه چرا؟

همونطور که اشکام و پاک می کردم گفتم:

توبزن تا من برقصم

- هیچی عزیزم. بعد با هم حرف می زنیم. میرم دکترا و ببینم بعد بر می گردم.

خواستم از اتاقش خارج بشم که گفت:

- یکتا؟

- جانم؟

- جوابم و ندادی. هنوزم سر قولت هستی؟

- سارا من قول میدم تو رو به نامزدت برسونم. قول میدم عزیزم. نگران نباش.

لبخندی که رو لباش نشست برام با ارزشترین چیز دنیا بود.

از اتاقش خارج شدم و سراغ دکترش و از پرستارها گرفتم.

تقه ای به در زدم و وارد شدم.

دکتر با دیدنم لبخند چندشی زد و گفت:

- اوه ربکای عزیز افتخار دادی!

- اومدم راجع به وضعیت سارا از تون بپرسم.

- بیا بشین. با هم حرف می زنیم.

- نه عجله دارم. فقط بهم بگید وضعیتش چطوره؟

- خب سارا خوشبختانه حالش مساعده. فقط باید چند روز دیگه پیش ما بمونه تا کاملا از وضعیتش مطمئن بشیم.

- یعنی هیچ مشکلی نیست؟

- به هیچ وجه.

- خوبه. واقعا خوشحالم. از شما هم ممنونم.

- عزیزم وظیفه بوده!

توبزن تا من برقصم
باز شروع کرد به چاپلوسی!

تشکر کردم و به اتاق سارا برگشتم.

با لبخند کنارش ایستادم و گفتم:

- چند روز دیگه مرخص میشی سارا.

- چه عالی. اصلا محیط بیمارستان و دوست ندارم.

- حق داری! من باید برم. اما بازم به دیدنت میام.

- ممنونم ازت یکتا. من به تو مدیونم.

- نه سارا. تو مدیون نیستی. کسی که مدیونه منم.

- چرا این حرف و میزنی؟

- الان وقتش نیست. با هم حرف میزنیم. فقط وقتی مرخص شدی باشه؟

سری تکان داد. ب**و**و**س*یدمش و از اتاق و بعد بیمارستان خارج شدم.

وقتی وارد خونه شدم از سکوتش فهمیدم کسی خونه نیست.

هستی کلاس داشت. نسرین جون هم مهمونی بود.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

در تراس و باز کردم تا هوای تازه وارد اتاق بشه.

روی صندلی میز آرایش نشستم و به خودم خیره شدم.

چجوری باید حقیقت و برای سارا بگم؟ اون چند روز دیگه مرخص میشه.

من فقط چند روز وقت دارم تا همه چیزو بهش بگم.

توبزن تا من برقصم
انگشتم و به صورت ضربه ای به میز میزدم. خیلی بیقرار بودم. خیلی.

طبق معمول با موبایلم آهنگ مورد علاقم و گذاشتم و همون طور که با خواننده زمزمه می کردم کنار کمد رفتم و یک نیم تنه و شلوارک به رنگ قرمز بیرون آوردم و پوشیدم.

خیلی ناز بودن و باهاشون حسابی جذاب و خوشگل میشدم.

همراه موزیک شروع کردم به ر**ق**ص**یدن.

ر**ق**ص**کار همیشه من بود. از لذت می بردم و بهم آرامش میداد.

در همه حال می ر**ق**ص**یدم. چه خوشحالی چه ناراحتی.

بعد از اون یه آهنگ عربی اومد که با اونم ر**ق**ص**یدم.

حسابی خسته شده بودم. تا تموم شد روبروی آینه ایستادم و برای خودم تعظیم کردم. که صدای دست زدن کسی باعث شد با وحشت به عقب برگردم.

(هومن)

امروز اصلا حال خوب نبود. سردرد بدی داشتم.

نمی تونستم توی شرکت دووم بیارم.

بعد از سفارشات لازم به جسی به خونه برگشتم.

خونه حسابی سوت و کور بود. چه بهتر میرم راحت می خوابم بدون مزاحمت کسی.

وارد اتاقم شدم بدون تعویض لباس روی ت**خ**ت* دراز کشیدم.

توبزن تا من برقصم
بی فایده بود خوابم نمیبرد.

در تراس و باز کردم تا هوا بخورم که صدای موزیک ضعیفی به گوشم رسید.

با تعجب به در ب.غ./ل نگاه کردم باز بود.

یعنی ربکا خونه بود؟

با کنجکاوی جلو رفتم. از چیزی که دیدم چشمم گرد شد.

مشغول تعویض لباس بود. خدایا چه اندام معرکه ای داره این دختر.

یه نیم تنه و شلوارک خیلی قشنگ تنش کرد.

بعدم شروع کرد به ر**ق*ص&یدن و اصلا من و ندید. البته من خیلی جلو رفتم.

با دیدن اندامش و بعدم این ر**ق*ص& زیباش قلبم به تندی شروع کرد به کوبیدن. دستم و روی قلبم گذاشتم.

چشم ازش برنداشتم. با یه آهنگ عربی هم ر**ق*ص&ید.

فوق العاده بود. محشر بود. دستام شروع کردن به لرزیدن.

این دختر حق داشت اون همه طرفدار داشته باشه.

ر**ق*ص&ش تموم شد و جلوی آینه تعظیم کرد.

بی معرفتی بود واسه این ر**ق*ص& خاص و تک تشویقش نکنم. ناخودآگاه شروع کردم به دست زدن و کامل وارد

اتاقش شدم.

به سرعت برگشت و با ترس به من خیره شد.

چقدر وسوسه انگیز بود. چقدر زیبا و لوند. اون تنها دختریه که من و اینطور بیقرار میکنه.

بدون هیچ حرفی به هم خیره شدیم.

جلو تر رفتم که گفت:

توبزن تا من برقصم

- فکر نمی کردم کسی خونه باشه.

بی توجه به حرفی که زد گفتم:

- تو خیلی جذابی این و می دونستی؟

متوجه گل انداختن گونه هاش شدم.

خیلی داشتم جذبش میشدم دوست داشتم امتحانش کنم. آره من این و می خواستم.

بدون هیچ حرفی دستم و به کمرش گرفتم و لباس و ب**و**س*یدم.

(یکتا)

با دیدن هومن متعجب بهش خیره شدم. جلو اومد که گفتم:

- فکر نمی کردم کسی خونه باشه.

همون طور که با حالت خاصی نگاهم می کرد گفت:

- تو خیلی جذابی این و می دونستی؟

باورم نمیشد چنین حرفی رو از هومن شنیده باشم. حالت نگاهش و حرفی که زد باعث شد احساس گرمی کنم و گونه هام رنگ بگیره.

قلبم تند میزد. نمی فهمم چرا با دیدن هومن بی قرار میشه.

جلو و جلو تر اومد فقط مبهوت نگاهش می کردم.

کمرم و محکم گرفت و من و بسمت خودش کشید.

توبزن تا من برقصم
و با ناباوری لباس و روی لبام گذاشت.

نفسم بند اومد. قلبم ایستاد.

بدون هیچ حرکتی تو ب.غ./لش بودم. بوی عطر ادکلن خوش بویی که زده بود راه نفسم و باز کرد. چقدر من این بو رو دوست داشتم.

چرا جلوش و نمی گرفتم؟ چرا مثل فرهاد سرش داد نمی زدم.

چرا چندشم نشد؟ چرا حس نفرت انگیزی که به فرهاد داشتم به هومن ندارم؟

کمرم و فشار خفیفی داد که باعث شد کاملاً بهش بچسبم.

همراهیش نکردم. فقط ایستادم تا ب***و***س*ه اش به پایان برسه.

حسی که سعی داشتم سرکوبش کنم حالا جون گرفته بود.

چرا من از هومن خوشم میاد؟ این حس کی به وجود اومد؟

شاید شبی که خیره به چشای خاکستریش شدم.

شاید شبی که از دست اون اراذل نجاتم داده بود.

شاید لبخندی که تو کلینیک بهم زده بود.

بهبش خیره شدم. چشاش بسته بود و تند تند نفس می کشید. انگار قصد نداشت تمومش کنه.

دستم و روی بازوهاش گذاشتم و به آرامی به عقب هلش دادم.

بسختی ازم جدا شد، اما هنوز چشاش بسته بود و نفس نفس میزد.

(هومن)

نمی دونم از حسی که وقت ب***و***س*یدنش داشتم چی بگم!؟

فقط این و بگم که اولین بار بود چنین لذتی می بردم.

اون خاص بود. حداقل برای من اینطور بود!

اصلا قصد نداشتم این ب***و***س*ه رو تموم کنم، اما وقتی دستاش روی بازوهام قرار گرفت و من و از خودش دور کرد مجبور شدم تمومش کنم.

دوست نداشتم چشم و باز کنم و این حس شیرین و تموم شده ببینم!

بی اراده چشم و آروم باز کردم و به اون که سرش و پایین انداخته بود خیره شدم.

اون من و همراهی نکرد، برام عجیب بود، هر کس دیگه ای جای اون بود حتما با من همراه میشد.

یک لحظه کاترین و باهاش مقایسه کردم.

شاید من اشتباه می کردم که به رقص میتونه همه کاره باشه!

اگه هر کاره بود اون ارادلی که مزاحمش شده بودن رو پس نمیزد. اگه هر کاره بود من و همراهی می کرد و یا حتی اگه این طور بود در این مدت به نیازهای حسام جواب می داد نه این که ازش دوری کنه و به هر ترفندی اون و از سرش باز کنه!

سرش و بالا گرفت و تو چشم خیره شد.

خواستم به صورت قشنگش لبخند بزنم که...

کشیده ی محکمی به صورتم زد.

ناباورانه نگاهش کردم و دستم و با تعجب روی صورتم گذاشتم. چشم حسابی گرد شده بود.

صداش و در حالی که می لرزید شنیدم:

- این و زدم که بدونی با اون ارادل هیچ فرقی برام نداری. همه تون سوءاستفاده گرید!

توبزن تا من برقصم
همون طور که نفس نفس میزد به چشای متعجبم خیره شد.

یهو داغ کردم. اون من و سیلی زد؟!!!!

چونه شو با حرص گرفتم و گفتم:

- کاری رو انجام دادم که لایقش بودی. اگه لایقش نبود یه رقاص نبودی، فهمیدی؟

(یکتا)

سرم و انداختم پایین. نمی خواستم نگام تو چشای خاکستریش بیفته.

چرا گذاشتم من و ب*و*و*س*ه؟

مگه اون چه فرقی با بقیه داره؟

مگه یادم رفته چطور تو روم ایستاد و انگ همه کاره و خرابی رو بهم زد؟

حالا با خودش چه فکری میکنه؟

اون من رو ب*و*و*س*ید چون فکر میکرد کار من همینه!

دستم و مشت کردم و سرم و بالا گرفتم، اما نگاهش...

نه نباید گول نگاهش و بخورم.

اون از من سواستفاده کرد. چون فکر می کنه کار من همینه، اما من این اجازه رو بهش نمیدم.

دستم و آوردم بالا و با قدرت روی صورتش خوابوندم.

از صدایی که به گوشم رسید معلومه خیلی محکم زدم.

توبزن تا من برقصم
دلهم واسه اون نگاهش لرزید.

دوست داشتم بابت سیلی که بهش زدم زار بزنم، اما با صدای لرزانم گفتم:

- این و زدم که بدونی با اون اراذل هیچ فرقی برام نداری. همه تون سوءاستفاده گرید!

اول با تعجب نگام کرد، اما ناگهان نگاهش رنگ خشم گرفت و با عصبانیت گفت:

- کاری رو انجام دادم که لایقش بودی. اگه لایقش نبود یه رقاص نبودی، فهمیدی؟

از چیزی که شنیدم تعجب نکردم. چون بار اولش نبود!

فقط نمی دونم چرا بغض داشت خفم می کرد.

هومن با عصبانیت از اتاقم خارج شد.

لبهام می لرزید. دستم و روی گلوم گذاشتم. بغض لعنتی داشت خفم می کرد.

زانو زدم و با صدای بلند بغض و گریه و تو فضای بسته ی اتاق شکستم.

سخت بود، خیلی سخت بود تحمل همیشگی این تهمت ها!

بزرگترین گناه من رقاص بودنمه. به خاطر این شغل باید خیلی حرف ها رو تحمل کنم!

روی ت*خ*ت* نشسته و پاهام و تو ب.غ./لم گرفته بودم.

اون قدر غرق افکارم بودم که در اتاق به شدت باز شد و هستی با سروصدا داخل شد:

- وای سارا یه خبر خوش دارم!

با شنیدن نام سارا نیشخندی زدم. ههه چطور بگم که من سارا نیستم؟

هستی خودش و روی ت*خ*ت* فتری پرت کرد که باعث شد بالا و پایین بپریم. نگاهش کردم. چقدر خوشحال به

نظر می رسید!

توبزن تا من برقصم

- دارم بال در میارم سارا. قراره تلفن بزنه به بابا.

- خوشحالم برات عزیزم.

- اما چهرت این و نمیگه.

- من و ببخش حالم زیاد مناسب نیست.

- چرا آخه؟

- طوری نیست. استراحت کنم خوب میشم.

- باشه پس تنهات میذارم که استراحت کنی. راستی تو اولین نفری بودی که این موضوع و بهش گفتما.

- میشه بدونم چرا اولین نفر بودم؟

- چون خیلی می خوامت. مثل خواهر نداشتم دوستت دارم.

گونه م و ب**و**س*ید و تنهام گذاشت.

از محبت هستی نم اشک تو چشم نشست.

من این محبتا رو تا چند روز دیگه از دست میدم.

دلَم واسه همشون تنگ میشه. واسه همشون!... حتی...

هومن!!

کسی که با زبونش همیشه نیشم میزنه!

روز بعد به دیدن سارا رفتم. حالش بهتر بود و روز شماری می کرد تا مرخص شه.

امشب قرار بود خواستگار هستی به همراه خانوادش برای آشنایی بیان.

دوست نداشتم تو مراسم شرکت کنم.

توبزن تا من برقصم

چون آگه قرار باشه من تا چند روز بعد حقیقت و به همه بگم بهتر بود افراد جدید من و به اسم سارا نشناسن.

به بهانه ی سردرد داخل اتاقم موندم. حتی ک**ا**با**ره هم نرفتم. به رابین گفته بودم نمی تونم بیام.

روی ت**خ**ت* دراز کشیدم و خودم و با کلیپ های موبایلم سرگرم کردم.

چند دقیقه به همین ترتیب گذشت تا اینکه در اتاق بدون هیچ ضربه ای باز شد.

خیال کردم حتما هستیه و باز اومده تا برای شرکت تو مراسم خواستگاریش اصرار کنه.

گوشیم و روی میز گذاشتم و به در چشم دوختم که با دیدن هومن به سرعت روی ت**خ**ت* نشستم و بهش خیره شدم.

چشاش و ریز کرد و گفت:

- این مرد کیه جلوی در که سراغ تو رو می گیره؟

مبهوت پرسیدم:

- چی؟

- میگم این مرد کیه؟

- چی داری میگی؟ کدوم مرد؟

با حرص دستم و گرفت و من و به سمت تراس برد. از اینجا به خوبی در ورودی دید داشت. صدای محکم هومن رو شنیدم:

- اون مرد و میگم!

با دیدن فرهاد دست و پام شل شد. اون دوباره برگشته بود. طبق حرفی که زده بود، دست از سرم برنداشته!

به موهام چنگی زدم و گفتم:

- یه کاری کن که بره. نمی خوام کسی اون و اینجا ببینه.

توبزن تا من برقصم
- من تا نفهمم اون کیه...

به تندی حرفش و قطع کردم و گفتم:

- باشه باشه. بهت میگم. همه چیز و بهت میگم! فقط کاری کن دیگه سراغ من نیاد.

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- مثلاً چه کاری؟

- نمیدونم. بگو... بگو... من ازدواج کردم!

- ههه! فکر می کنی اون با شنیدن این حرف دست از سرت بر می داره؟ مگه اون پدرت نیست؟

بی اراده داد زدم:

- نه! پدرم نیست. اون لیاقت چنین جایگاهی رو نداره.

- منظورت چیه؟

- تو برو ردش کن بره. من برات توضیح میدم.

نگاه گنگی به من انداخت و کلافه از اتاق خارج شد.

(هومن)

امشب خواستگار هستی به همراه پدر و مادرش برای آشنایی اومده بودن.

توبزن تا من برقصم
همه داخل نشیمن بودیم غیر از ربکا.

ظاهرا حالش خوب نبود. از دیروز که ب***و***س*یدمش و اون سیلی رو بهم زد، دیگه ندیده بودمش. خیلی دارم سعی می کنم بهش فکر نکنم، اما همیشه.

با صدای زنگ در، الیزا برای باز کردن در رفت.

چند دقیقه بعد جلو اومد که دید همگی مشغول صحبتن. فقط من بودم که ساکت نشسته بودم کنار گوشم گفت:

- آقا یه نفر جلوی دره. ظاهرا اشتباه اومده هر چی میگم اینجا کسی به اسم یکتا نداریم قبول نمی کنه.

از حرفاش تعجب کردم! یکتا؟

این یه اسم ایرونیه.

از جام بلند شدم و گفتم:

- میرم ببینم کیه. لازم نیست به کسی چیزی بگی.

- بله آقا.

وارد حیاط شدم و مقابل در ایستادم. یه مرد نسبتا ۴۰ ساله جلوی در ایستاده بود. خوش قیافه و شیک بود.

پرسیدم:

- با کسی کار دارید؟

با دیدن من جلو اومد و گفت:

- درسته! من با یکتا کار دارم.

- ما شخصی به این اسم نداریم.

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- ربکا؟ ربکا چی؟ دارید؟

توبزن تا من برقصم
از شنیدن اسم ربکا ابرویی بالا دادم و پرسیدم:

- شما چه نسبتی باهاش دارید؟

- او پس هنوز اینجاست؟ صداش بزن. اون باید برگرده خونه.

- صداش میزنم، اما نگفتید چه نسبتی باهاش دارید؟

- پدرشم! پدر خونده ش!

سری تکان دادم و گفتم:

- منتظر بمونید بر می گردم!

نفسم و با حرص بیرون دادم و داخل خونه شدم. بدون اینکه کسی متوجه بشه به طبقه ی بالا رفتم و در اتاقش و باز کردم.

بیخیال روی ت**خ**ت* دراز کشیده بود که با عصبانیت گفتم:

- این مرد کیه جلوی در که سراغ تو رو می گیره؟

با دیدنم روی ت**خ**ت*ش نشست و متعجب گفت:

- چی؟

- میگم این مرد کیه؟

- چی داری میگی؟ کدوم مرد؟

با حرص دستش و گرفتم و به سمت تراس بردم. از این جا به خوبی در ورودی دید داشت. محکم گفتم:

- اون مرد و میگم!

با دیدن اون مرد انگار کمی هول شد.

به موهای چنگی زد و گفت:

توبزن تا من برقصم

- یه کاری کن که بره. نمی خوام کسی اون و اینجا ببینه.

- من تا نفهمم اون کیه...

حرفم و قطع کرد و گفت:

- باشه باشه. بهت میگم. همه چیز و بهت میگم فقط کاری کن دیگه سراغ من نیاد.

موشکافانه نگاهش کردم و گفتم:

- مثلاً چه کاری؟

- نمی دونم. بگو... بگو... من ازدواج کردم.

نیشخند عصبی ای زدم و گفتم:

- ههه! فکر میکنی اون با شنیدن این حرف دست از سرت بر می داره؟ مگه اون پدرت نیست؟

یکهو داد زد:

- نه. پدرم نیست. اون لیاقت چنین جایگاهی رو نداره.

اخم کردم.

- منظورت چیه؟

- تو برو ردش کن بره. من برات توضیح میدم.

نگاه گنگی بهش انداختم و کلافه از اتاق خارج شدم.

جلوی در ورودی ایستادم و رو به مرد گفتم:

- این طور که معلومه تمایلی به دیدن شما نداره!

عصبی شد و تقریباً فریاد زد:

توبزن تا من برقصم

- چی؟

- داد نزنید. مثل اینکه همسرشم تمایلی نداره شما اون و ببینید.

- همسرش؟

- بله مگه نمی دونید؟ ربکا ازدواج کرده!

چشاش از شدت تعجب گرد شد و گفت:

- این حقیقت نداره!

- اما من حقیقت و به شما گفتم!

به سختی در حالی که صداش می لرزید گفت:

- به همسرش بگو بیاد. می خوام ببینمش.

کمی فکر کردم. چی باید می گفتم؟ نفسم و بیرون فرستادم و گفتم:

- حرفی دارید به من بگید من همسرشم!

سرش و به سرعت بالا گرفت و به من خیره شد.

دستی دور بازوم حلقه شد. نگاهش کردم ربکا بود که با لبخند مصنوعی گفت:

- درسته این همسرمه!

متعجب داشتم نگاهش می کردم که ضربه ای به پهلوام وارد کرد و گفت:

- مگه نه؟

به سرعت جواب دادم:

- بله کاملاً درسته.

به همون مرد خیره شدم تو نگاهش یه غم عجیب بود.

توبزن تا من برقصم

کنجکاو بودم هر چه زودتر حقایقی که ربکا از ما مخفی کرده بود رو بشنوم.

تو همین افکار بودم که دست ربکا رو گرفت و کشید، و با خشم گفت:

- تو مال منی می فهمی؟ مال من! حق نداری با این مرد ازدواج کنی!

از چیزی که شنیدم چشمم گرد شد. ربکا رو با خشم تو دستاش گرفته بود و تکانش می داد.

(یکتا)

دستم توسط فرهاد کشیده شد. بازو هام و گرفت و با خشم گفت:

- تو مال منی می فهمی مال من. حق نداری با این مرد ازدواج کنی.

وحشیانه تکانم میداد که داد زدم:

- ولم کن. تو یه دیوونه ای فرهاد یه دیوونه!

هومن با بهت و تعجب به ما خیره شده بود.

فرهاد هم که حسابی عقلش و از دست داده بود من و به طرف اتومبیلش کشید و گفت:

- تو از اول مال خودم بودی. من اجازه نمیدم دست کسی بهت برسه.

با عجز رو به هومن گفتم:

- هومن! یه کاری کن. من نمی خوام همراهش برم.

هومن با صدای من به خودش اومد و به سرعت مقابل فرهاد ایستاد و گفت:

توبزن تا من برقصم

- چه غلطی می کنی؟ انگار نفهمیدی چی گفتم، ربکا همسر منه! دستت بهش بخوره حسابت و میرسم.

فرهاد تو چشای هومن خیره شد و گفت:

- قبل از اینکه همسر تو بشه مال من بوده. منم عادت ندارم چیزی که متعلق به منه بدمش به کس دیگه.

هومن با اخم دست فرهاد رو گرفت و با خشمی که تابحال ازش ندیده بودم گفت:

- نکنه دوست داری پلیس و خبر کنم هان؟

- هر کاری دلت می خواد بکن، اما من نمی دارم یکتا رو ازم بگیري.

فقط همین حرف کافی بود که هومن یقه ی فرهاد و بگیره و با خشم گفت:

- گورت و گم می کنی یا جور دیگه ای حسابت و برسم؟

دست فرهاد از بازوم کنده شد و نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت:

- این حق من نبود.

با بغض گفتم:

- مظلوم نمایی نکن فرهاد. حق منم نبود اون طور بهم خیانت کنی. تو جای پدرم بودی ولی در حقیقت من برات

جایگاه دیگه ای رو داشتم. از اینجا برو دیگه هم سراغ من نیا!

با بغض وارد خونه شدم و با قدم هایی آهسته به سمت ساختمان رفتم که صدای هومن باعث شد بایستم:

- صبر کن.

به سمتش چرخیدم و نگاهم و بهش دوختم که گفت:

- تا حقیقت و نگفتی حق نداری بری داخل!

دستم و کشیدم و روی نیمکت نشوندم و خودش کنارم نشست.

توبزن تا من برقصم
در سکوت به صورتتم خیره شد و گفت:

- من نمی فهمم... برام بگو... بگو ببینم چکار کردی؟

از اول براش همه چیز و گفتم. هر چیزی که مهم بود رو گفتم.

اما روم نشد بازم تو چشاش نگاه کنم.

وقتی حرفم تموم شد با صدای آرومی گفت:

- پس حسام و دیدی؟

- دیدم.

- تو این مدت بهت ابراز علاقه کرد؟

- سارا باور کن من و حسام هیچ رابطه ای با هم نداشتیم. من به خودم اجازه ندادم بهش نزدیک شم. همیشه باهاش سرد برخورد می کردم تا مبادا امیدوارش کنم.

- می خوام ببینمش!

- حتما! می خوام الان بهش زنگ بزنم؟

- نه نه دوست ندارم تو این وضعیت ببینتم.

- باشه. من حقیقت و به هومن گفتم. مطمئن خیلی زود بقیه هم میفهمن. فقط امیدوارم جای بخششی وجود داشته باشه. وگرنه خودم و هیچوقت نمیبخشم. هیچوقت!

شب رو داخل بیمارستان موندم. گوشیم همراهم بود، اما تا الان هیچکس سراغم و نگرفته بود.

حتما تا الان حقیقت و فهمیدن. یعنی چه حالی دارن؟

امیدوارم عمو خسرو حالش بد نشده باشه!

توبزن تا من برقصم
امروز دکتر گفت سارا میتونه مرخص بشه.

از دیشب حرفی با من نزده بود.

وارد اتاقش شدم و با سری پایین افتاده گفتم:

- دکتر گفت امروز مرخص میشی.

- چرا سرت و پایین انداختی؟

- اینجوری راحت ترم. نمی تونم تو چشات نگاه کنم.

- درسته کار اشتباهی کردی، ولی من آدمی نیستم که کینه به دل بگیرم. یکتا بهت حق میدم. تنهایی و بی کسی با آدم هر کاری میکنه. می دونم که از روی اجبار این کار و کردی. حالا هم عذاب وجدان نداشته باش من بخشیدمت.

با حیرت نگاهش کردم. جلو رفتم و محکم ب.غ./لش گرفتم:

- سارا تو خیلی مهربونی. خیلی زیاد.

لبخندی زد و گفت:

- البته زمانی می بخشمت که حسام اعتراف کنه من از تو خوشگلترم.

با چشای گرد شده نگاهش کردم که خندید و گفت:

- آخه دختر نمیگی حسام با دیدن تو دیگه من به چشمش نمیام؟

با حرص لپش و کشیدم و گفتم:

- خودت و ندیدی انگار تو آینه نه؟ درضمن اون قدر تو این مدت زجر کشیده که به خونم تشنه ست. بهت پیشنهاد می کنم تا دیدیش به سرعت یه ب**و**س* آبدار مهمونش کنی.

هر دو خندیدیم که پرستار وارد اتاق شد و گفت:

- مثل اینکه خیلی خوشحالی داری مرخص میشی نه؟

توبزن تا من برقصم

سارا:

- البته خیلی زیاد.

- سارا من میرم کارای ترخیصت و انجام بدم.

- باشه ممنون.

بعد از انجام کارهای ترخیص سارا با شرمندگی گفتم:

- سارا من جایی رو ندارم که ببرمت، اما می خوامی بری پیش عمو خسرو؟

- این چه حرفیه یکتا. بیا با هم می ریم هتل. من وسایلم هنوز داخل هتله.

- فکر خوبیه. بریم.

- یکتا حتما باید به برادرم زنگ بزنم لابد نگرانم شده.

- ای وای سارا من یک بار جای تو با برادرت حرف زدم.

- واقعا؟ کجا؟

- خونه ی عمو خسرو.

- پس باید ازت تشکر کنم. آخه نمی خوام سهند راجع به تصادفم چیزی بدونه. وقتی با تو حرف زده این یعنی

خیالش از بابت من راحت.

- اما حتما باهات تماس بگیرم.

- آره خیلی دلم تنگشه.

بعد از حدود چند دقیقه که کارهای پذیرش هتل رو انجام دادیم بالاخره وارد اتاق دوت**خ**ت*ه ای شدیم.

- سارا بهتره استراحت کنی. تو هنوز کامل خوب نشدی. منم میرم دوش بگیرم.

- آره انگار این مسیر کوتاه خیلی خستم کرده.

توبزن تا من برقصم
و روی ت**خ*ت* خرید.

زیر دوش آب گرم ایستادم. چشم و بستم و خواستم از این آرامش لذت ببرم که چهره ی هومن اومد جلوی نظرم.

نفس عمیقی کشیدم تا افکارم و مرتب کنم، اما لحظه ای چهره ی جذابش از خاطرم نمیرفت.

یعنی الان چه حالی دارن؟

مطمئنم همه شون حس نفرت به من دارن.

از این فکر بغض بدی گلوم و فشرد.

(هومن)

از شنیدن حرف های یکتا به شدت عصبانی شدم. اون حق نداشت چنین دروغی بگه! حق نداشت همه ی ما رو به بازی بگیره.

با کلافگی وارد اتاقم شدم. حتی از اصرار مامان برای نشستن کنار خواستگارا هم امتناع کردم.

روی ت**خ*ت* نشستم و موهام و چنگ زدم.

خیلی خودم و کنترل کردم یه سیلی به صورتش نزدم.

سارای بیچاره روی ت**خ*ت* بیمارستان بود اون وقت این دختر به راحتی جاش و پر کرده بود.

چطور تونست با احساسات حسام بازی کنه؟

در اتاق با تقه ای باز شد. مطمئنم یکتاست!

با عصبانیت گفتم:

توبزن تا من برقصم

- برو بیرون!

اما صدای هستی باعث شد با تعجب بهش خیره بشم:

- هومن؟ چی شده؟

- چیزی نشده. کاری داشتی؟

- آره مهمونا رفتن. بیا پایین شام بخوریم.

- من میل ندارم.

- آخه چرا؟ چت شده؟ پیش مهمونا هم نموندی.

- هستی حوصله ندارم تنهام بذار.

- باشه. ولی یادت باشه تو و سارا خیلی بی معرفتین که تو مراسم خواستگاریم نبودین!

- سارا... ههه... سارا...

- چی میگی تو؟

- برو هستی برو! بعد جبران می کنم.

بعد از رفتن هستی روی ت**خ**ت* دراز کشیدم و به سقف خیره شدم که دوباره در باز شد:

- هومن نمی دونی سارا کجاست؟

- سارا بیمارستانه. بیمارستان!

- چییییی؟

به خودم اومدم و رو به هستی که با تعجب به من نگاه می کرد گفتم:

- مگه تو اتاقش نیست؟

- ترسوندی منو! چه شوخی مسخره ای بود آخه؟ نه نیست.

توبزن تا من برقصم
- برو حیاط حتما اونجاست.

- باشه.

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که در اتاقم باز شد و بابا اومد تو:

- هومن از سارا خبری نداری؟

- نه عزیز من! خبر ندارم. بچه که نیست دارید دنبالش می گردید.

- آخه بی خبر کجا رفته؟

- لابد ک***ا***با***ره!

- چییییی؟

با دادی که بابا زد صاف نشستم و به بابا خیره شدم.

بابا:

- گفتمی ک***ا***با***ره؟ چرا باید سارا رفته باشه اونجا؟ اونجا جای مناسبی واسه یه دختر نیست.

- ههه کارش همینه!

- چی گفتمی؟

کلافه چنگی به موهام زدم و گفتم:

- مثال زدم عزیز من. ک***ا***با***ره آخه بره چکار کنه؟ حتما رفته پیش همون دوستش.

- آخه عادت نداشت بی خبر جایی بره.

حسام هم وارد اتاق شد و گفت:

- آب شده رفته تو زمین. صبر کن بهش زنگ بزنم.

همین که خواست شماره بگیره گفتم:

توبزن تا من برقصم

- نه نزن.

- چرا؟

وقتش بود اونام حقیقت و بدونن!

- باید یه موضوعی رو بهتون بگم.

بابا:

- حالا بعد حرف می زنیم. حسام تماس بگیر ببین کجاست.

- نه پدر من! موضوع مربوط به سارا است.

مامان و هستی هم وارد اتاقم شدند.

مامان:

- چه موضوعی؟

- چطور بگم؟ خب... می دونید...

حسام:

- ای بابا اگه نمیگی من تماس بگیرم!

با حرص تلفن و از دستش کشیدم و گفتم:

- بشینید تا بگم.

همه با کنجکاوی نشستند و چشم به دهانم دوختند.

- این دختری که یه مدت با ما زندگی کرد... سارا نبود!

صدای خنده ی حسام و هستی بلند شد که کلافه گفتم:

توبزن تا من برقصم

- میشه جدی باشید؟ من دارم حقیقت و میگم!

نیششون بسته شد و متعجب به هم نگاه کردن.

ادامه دادم:

- اسمش یکتاست! یه رقاصه. هیچکس و نداره. غیر از یه پدرخونده که جای اینکه براش پدری کنه عاشقش میشه و سعی میکنه بهش نزدیک بشه. سارا میاد پاریس دنبال ما می‌گرده که با یکتا آشنا میشه و ازش قول می‌گیره تو پیدا کردن ما کمکش کنه، اما متاسفانه تصادف میکنه. یکتا به تنهایی میاد سراغ بابا و خودش و حالا به هر دلیلی سارا معرفی میکنه!

چشای همشون قد یه نعلبکی گرد شده بود و در سکوت به من زل زده بودن.

انگار هنوز منگ بودن.

اول از همه هستی به خودش اومد:

- یعنی... اون سارا نبوده؟

- نه نبوده.

مامان:

- این امکان نداره. اون... اون چطور ممکنه... وای خدایا باورم نمیشه.

بابا و حسام بدون هیچ حرفی به زمین خیره شدن.

کمی گذشت که حسام با چهره ای درهم از اتاق خارج شد.

بابا به خودش اومد و زمزمه وار گفت:

- پس بگو چرا ازم قول گرفت در هر شرایطی مثل دخترم بدونمش. اون... اون خیلی وقتا می‌خواست موضوع و بگه اما ما نداشتیم.

بعد رو به مامان گفت:

توبزن تا من برقصم

- یادته نسیرین؟ تا خواست بگه تو گفتی بذاره بعد از نهار. بعد نهارم حسام اومد و نشد که بگه. یا تو شرکت اون خیلی سعی داشت حرف بزنه، اما من... من احمق مانعش میشدم!

با حرص گفتم:

- بابا جون، تقصیرات اون و گردن خودتون نندازید.

مامان:

- من نمی فهمم. شوکه شدم، اما سارا... سارا پس کجاست؟

- بعد از تصادف میره کما اما یکتا گفت به هوش اومده و حالش خوبه.

بابا:

- ما باید سارا رو پیدا کنیم. باید بفهمیم کدوم بیمارستانه!

- این وقت شب؟ فردا دنبالش می گردیم.

بابا:

- چرا دنبالش بگردیم؟ خب از یکتا می پرسیم!

- حرفشم نزن بابا! حق ندارید باهاش تماس بگیرید. اون در حق شما بد کرد!

بابا و مامان نگاهی به هم انداختن.

هستی با چهره ای دمق همون طور که از در بیرون می رفت گفت:

- برام مهم نیست اون دختر کیه و چکارست! فقط این و بدونید من مثل خواهرم دوشش داشتم. اون خیلی خوب بود!

و از اتاق خارج شد...

خواب به چشم نمیومد. کلافه به تراس رفتم. دستام و به نرده ها تکیه دادم و به نور ماه که داخل آب استخر افتاده بود نگاه کردم.

یعنی الان کجاست؟ رفته پیش پدر خونده ش؟ اما نه اون گفت پدر خونده ش قصد تجاوز بهش و داشته!

می خواست یکتا مال خودش باشه!

نگاهش از یکتا یک لحظه برداشته نمیشد.

مطمئناً پیش اون نمیره. پس کجا رفته؟

شب و کجا به صبح می رسونه؟

خودش گفت کسی رو نداره!

نکنه بازم یه مشتی بیکار آزارش بدن؟

وای داشتم دیوونه می شدم. به همه گفتم سراغش و نگیرن حالا خودم نگرانش شدم!

کلافه خواستم به اتاقم برگردم که چشمم به اتاقش خورد.

بی اراده وارد شدم. همه جا تاریک بود. خودم و به کلید برق رسوندم و روشنش کردم.

همین که چشمم به روشنایی عادت کرد کل اتاق و از نظر گذروندم که...

خدایا حسام بالشت یکتا رو تو ب.غ.لش گرفته بود و اشک می ریخت.

صدای گرفته ش به گوشم رسید:

- چی می خوای هومن؟ اومدی اینجا چکار؟

توبزن تا من برقصم

کنارش روی ت**خ**ت**نشستم. چی باید می گفتم؟ بگم دلم هواش و کرده؟ هوای دختری که در حقمون ظلم کرده؟

آروم گفتم:

- هیچی... اومدم... اومدم ببینم وسایلم برده یا نه.

- لباساش و نه، اما موبایل و مدارکش و احتمالا برده.

پس همه جارو گشته بود! دستم و رو شونه ش گذاشتم و به سختی گفتم:

- دوش داشتی؟

- اون با همه فرق داشت! سالم بود. نجیب بود. یه دختر کاملاً شرقی! خوشگل بود. شاید اینجا زندگی کرده باشه، شاید یه رقاص باشه، اما حتی یک بار هم اجازه نداد بب**و**س**مش. اون ازم دوری میکرد. می گفت واسه مراسم و رسمیت نامزدیمون زوده، اما من چه می دونستم اون سارای واقعی نیست؟ من بهش دل بستم هومن! دل بستم! از چیزی که شنیدم هیچ خوشم نیومد.

شونه هاش از شدت گریه می لرزید. دلم برای تنها برادرم سوخت.

با این که حرفاش به مذاقم خوش نیومد، اما حق داشت. خیلی هم حق داشت.

(یکتا)

شب شده بود. برای رفتن به ک**ا**با**ره آماده شدم.

سارا تازه فهمیده بود کار من چیه. حس خوبی نداشت به این موضوع، حق داشت. رقاصی کار شایسته ای نبود!

توبزن تا من برقصم
داخل اتاق مخصوص شدم و شروع کردم به آرایش.

لباسی که رابین برام آماده کرده بود رو تنم کردم و از اتاق خارج شدم.

بعد از انتخاب موزیک مورد نظر رفتم روی سن.

همین که خواستم شروع کنم از چیزی که دیدم خشکم زد!

هر سه نفر سر میزی نشسته بودن و زل زده بودن به من! عمو خسرو، حسام و هومن!

نه... این خیلی افتضاح بود... اونا اومدن تا کوچیک شدن من و تماشا کنن!

من نمی تونم جلو چشم اینا رقاصی کنم نه نمی تونم!

به سرعت عقب گرد کردم که همه از این کارم تعجب کردن.

دستم و روی دهانم گذاشته بودم تا صدای گریم و کسی نشنوه.

رابین مقابلم ایستاد و با عصبانیت گفت:

- چکار می کنی؟ موزیک داره پخش میشه چرا اومدی پایین؟

با گریه گفتم:

- نمی تونم. من نمیتونم!

- یعنی چی که نمی تونی؟

- اونجا یه عده حضور دارن که نمی تونم جلوشون بر**ق**ص**م. نمی خوام من و خوار و خفیف ببینن. دیگه بیشتر

از این نمی خوام خجالت زده بشم. نمی خوام!

رابین سرم فریاد کشید:

- مگه دست توبه؟ دیشبم نیومدی ک**ا**با**ره. امشبم داری بازی در میاری. یالا برو روی سن.

منم مثل خودش میون گریه فریاد زدم:

توبزن تا من برقصم

- گفتم که نمی تونم برم. این و میفهمی؟

دستش و با حرص بلند کرد که بزنه زیر گوشم، اما پشیمون شد و با حرص گفت:

- لعنتی همه منتظر تو ان! د برو دیگه.

نفس سختی کشیدم و نگاه عصبی ای بهش انداختم. اشکام و پاک کردم. داخل آینه ای که روی دیوار طراحی شده بود خودم و نگاه کردم.

آرایشم یکمی بهم خورده بود که با دستمالی که رابینم مقابلم گرفت درستش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم روی سن.

موزیک از اول پخش شد. کی حوصله ر**ق**ص& داشت تو این موقعیت؟ اما مجبور بودم!

کارم و شروع کردم. خیلی سعی می کردم چشمم به اونا نیفته تا تمرکزم و از دست ندم.

چند دقیقه به سختی گذشت تا اینکه موزیک به پایان رسید و من به سرعت از روی سن پایین اومدم و وارد اتاقم شدم.

پشت در نشستم و نفس زنان به مقابلم خیره شدم.

(هومن)

روز بعد بابا به چند بیمارستان سر زد، اما موفق به پیدا کردن سارا نشد.

ظهر که بابا برگشت بهم گفت:

- من باید یکتا رو ببینم. تو می دونی کجا میشه پیدااش کرد؟

توبزن تا من برقصم

- چرا می خواین ببینیش؟ بابا بذارید خودش برای عذر خواهی بیاد، چرا شما برید سراغش؟

- هومن، من کاری ندارم اون دختر چکار کرده. من فقط می خوام سراغ سارا رو ازش بگیرم همین.

حسام کنار ما نشست و گفت:

- منم می خوام ببینمش. همین امروز!

کلافه دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

- باشه... شب میریم سراغش.

دوست نداشتم ببینمش. البته دلیل این کارم فقط برای این بود که نمی خواستم حسی که بهش دارم با دیدنش

پر شور بشه و گرنه برای دیدنش لحظه شماری می کردم!

موقعیت بدی بود. نمی دونستم با این حس لعنتی چکار کنم.

من اون و از زمانی که هنوز خودش و سارا معرفی نکرده بود می خواستم. یه کشش خاصی نسبت بهش داشتم، اما

غرورم اجازه نمی داد بهش نزدیک شم.

اون و یه رقاص می دیدم که هر وقت اراده کنم تو مشتمه، اما اولین شبی که بهش پیشنهاد دادم سوار ماشینم بشه

اون در کمال تعجب قبول نکرد و صورتش و ازم برگردوند.

فکر می کردم خیلی راحت قبول میکنه.

اما وقتی این رفتارو ازش دیدم به غرورم برخورد و بدون هیچ اصراری بهش گفتم به درک!

من چندین بار بهش لقب بدکاره دادم در صورتی که ایمان داشتم که اینطور نیست.

اون با ر**ق**ص& زیبایی که داشت من و مجذوب خودش کرد.

خصوصا شبی که از بین همه ی میزها گذشت و کنار من ر**ق**ص&ید. اون لحظه داشتم از کاراش دیوونه می

شدم، اما خودم و بی تفاوت جلوه دادم. نفس عمیقی کشیدم و کلافه از فکرش طاق باز روی ت**خ**ت* دراز

کشیدم.

شب شده بود که به همراه بابا و حسام به ک*ا*با*ره رفتیم.

دور میزی نشستیم. حسام اصلا آرام و قرار نداشت. پاشو به صورت عصبی تکان میداد و چشم از روی سن بر نمی داشت.

بابا هم چندان خوب به نظر نمی رسید. کلافه بود و منتظر چشم به جایگاه ر*ق*ص& دوخته بود.

و اما من...

قلبم به شدت تو سینه ام میزد و برای دیدنش لحظه شماری می کردم.

برای اولین بار جام مشروب رو پر کردم و به یکباره سر کشیدم.

بابا با تعجب بهم نگاه کرد که اهمیتی ندادم.

دقایقی به سختی گذشت که موزیک شروع به نواختن کرد.

هر سه زل زدیم به روی سن.

یکتا خرامان خرامان روی سن اومد. پیراهن زیبایی به تن داشت. آرایش نسبتا غلیظی داشت که باعث شده بود حسابی تغییر کنه.

تا خواست شروع کنه چشمش به ما سه نفر افتاد و در جا خشکش زد.

کمی نگاهمون کرد. می تونستم لرزش چونه شو از اینجا تشخیص بدم.

بغض داشت. ناگهان از روی سن پایین رفت و از نظرها غیب شد.

همه صداشون در اومده بود و اعتراض می کردن.

دوست داشتم تک تک شون و بگیرم زیر مشت و لگد که این طور واسه دیدن ر*ق*ص&ش له له میزدن.

به بابا و حسام نگاه کردم. هر دو شون مات و مبهوت بودن! از دیدن یکتا اون هم در اینجا، متعجب بودن.

موزیک در حال پخش بود، اما خبری از یکتا نبود.

بابا رو به من گفت:

- چرا با دیدن ما رفت؟

حسام جای من جواب داد:

- چون خجالت کشید!

چند دقیقه گذشت تا دوباره موزیک نواخته شد و یکتا با چشای سرخ روی صحنه اومد.

اما دیگه به میز ما نگاهی نکرد و به سختی کارش و ادامه داد.

حسام دست های مشت شده اشو روی میز کوبید و گفت:

- آخه چرا؟! ... چرا؟!

دستش و گرفتم و گفتم:

- آروم باش پسر. آروم باش.

- دست خودم نیست. اون و همسر خودم می دونستم. می دونی این یعنی چی؟

آه عمیقی کشیدم و در دل گفتم:

- تو با همه ی ما بد کردی یکتا. چرا همه رو دیوونه ی خودت کردی آخه لعنتی؟ چرا؟

حسام:

- مقصر خودمم. وگرنه اون که به من اهمیتی نمی داد!

درسته. مقصر یکتا نیست که ما وجودش و دوست داریم.

مقصر ماییم که تحت تاثیرش قرار گرفتیم.

توبزن تا من برقصم
لعنت به این نفس سستی که من در مقابلش دارم.

لعنت!

بعد از اتمام کارش به سرعت از روی سن پایین رفت.

بابا از جاش بلند شد که گفتم:

- کجا؟

- میرم ببینمش.

- چرا اینجا؟ بیرون باهاش حرف بزنین.

- نه طاقت نمیارم.

و با قدم های بلندی از ما دور شد.

(یکتا)

ضربه ای به در اتاق خورد. حوصله ی رابین و نداشتم.

با صدای بلندی گفتم:

- چی می خوای از جونم؟ طبق خواستت رفتم و ر*ق*ص*یدم. همین و می خواستی؟ کسانی که برام عزیز بودن
من و تو بدترین شرایط دیدن خیالت راحت شد؟ حالا تنهام بذار.

سرم و روی زانوهایم گذاشتم و هق هق گریه سر دادم، اما در دوباره زده شد.

با حرص بلند شدم و در و با شدت باز کردم، خواستم بد و بیراه نثارش کنم که از دیدن عمو خسرو دهانم باز موند.

توبزن تا من برقصم
عمو نگاهی به من کرد و وارد اتاق شد.

پشت به من ایستاد و گفت:

- چرا آبغوره گرفتی؟

با شدت بیشتری گریه کردم که باز گفت:

- اومده بودم اینجا بهت گله کنم، بگم کار خوبی نکردی. اومدم تا بگم چطور دلت اومد! اما وقتی دیدمت... وقتی دیدم تو چشات شرمه. وقتی دیدم خجالت زده ای. وقتی شنیدم از پشت در گفتی ما برات عزیزیم. یادم افتاد یه قولی بهت داده بودم. یادته بهم چی گفتی؟

گفتی قول میدی در هر شرایطی هوام و داشته باشی؟ قول میدی تنهام نذاری؟ فکر کن منم دخترتم. آخه من خیلی تنهام عمو خسرو. یادته چه جوابی بهت دادم؟

گفتم تو تنها نیستی دخترم. مارو داری، برادرت و داری! درضمن تو در هر شرایطی دختر من هستی بهت قول میدم. اما اشتباه می کردم تو واقعا تنها بودی. در حقیقت نه مارو داشتی و نه برادری. اما جمله آخر و از ته دلم گفتم تو چه سارای من باشی چه نباشی، من تو رو مثل دختر خودم می دونم. حالا ازت یه خواهشی دارم! فقط بگو سارا کجاست؟ از شنیدن حرف های عمو نمی دونستم گریه کنم یا بخندم. اما راه اول و انتخاب کردم چون خیلی دلم پر بود خیلی زیاد. میون گریه گفتم:

- سارا... مرخص شد... الان هتله.

عمو خسرو چشاش و بست و خداروشکر کرد.

اشکام و با دستم گرفتم و روی کاغذی آدرس هتل و نوشتنم و مقابل عمو گرفتم و گفتم:

- من قصد نداشتم شمارو از هم دور کنم. من و ببخشید.

کاغذ و از دستم گرفت و سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

دستم و جلوی دهانم گرفتم و برای دل پر دردم باز هق هق سوزناکی از گریه سر دادم.

وقتی بابا به اتاق مخصوص یکتا رفت، رو به حسام که حسابی پکر بود گفتم:

- چرا مثل این بدبخت بیچاره ها شدی؟ قیافه شو ببین! باز کن اون اخمارو. هر کس ندونه فکر می کنه چی شده!

بدون اون که نگاهی بهم بکنه جواب داد:

- حالا بذار یه بار من جای تو اخم کنم چی میشه مگه؟

از تیکه ای که انداخت نیشخندی زدم و گفتم:

- من قیافم اخمویه، اما تو چون یریز نیشت بازه هیچ بهت نییاد اخم کنی.

- هومن چی داری میگی؟ امیدم و از دست دادم می فهمی؟

ابرویی بالا انداختم.

- اتفاقا امیدت و تازه داری به دست میاری نادون. سارا چیه پس؟ میری پیش نامزد اصلیت.

- من هنوز سارا رو ندیده عاشق یکتا شدم!

مشتی به میز کوبیدم و با حرص گفتم:

- بار آخرت باشه این حرف و می شنوم. می دونی اگه به گوش سارا برسه چی میشه؟ اون به امید پیدا کردن تو از

ایران اومده اینجا. نه به خاطر شخص من یا هر کسی، فقط به خاطر تو! می فهمی؟

- می فهمم، اما دل دیگه چه میشه کرد؟

به خاطر این که یکتارو از چشم بندازم گفتم:

- یکتا یه رقاصه حسام! فکر می کنی بابا اجازه میده یه رقاص زنت بشه؟

- نه اجازه نمیده. اون همیشه از این کارا متنفر بوده.

توبزن تا من برقصم

با حرص لبم و به دندون گرفتم. این چه حرفی بود من زدم؟

از دور بابا رو دیدم که داره میاد سمت ما. از جام بلند شدم و با عجله پرسیدم:

- دیدینش؟

بابا روی صندلی نشست و سرش و با هردو دستش گرفت و جواب داد:

- آره. مثل ابر بهار داشت اشک می ریخت!

با شنیدن جمله ی بابا قلبم به درد اومد. اون چشای سرخ نشون دهنده ی همین بوده.

آه عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- خبری از سارا داشت؟

- آره. گفت مرخص شده و الان هتله. آخه مگه من مردم که اون دختر هتل باشه؟ همین حالا میریم دنبالش. بلند شید.

از جام بلند شدم که حسام گفت:

- شما برید من می خوام یکتا رو ببینم!

هم من و هم بابا با تعجب به حسام خیره شدیم.

بابا:

- حسام معلومه چی میگی؟ میشه ما بریم و تو نیای؟ وقت برای دیدن یکتا هست! الان سارا واجب تره اون حالش خوش نیست. تازه مرخص شده باید ازش مراقبت بشه.

حسام با صدایی گرفته گفت:

- اگه بخوام سارا رو بپذیرم باید اول یکتا رو ببینم.

هیچ سر در نمیآوردم این کار حسام چه معنی میده؟!

توبزن تا من برقصم

آخه چرا باید یکتا رو ببینه؟ البته از حسادت این حرف و می زنه وگرنه ممکنه حق با اون باشه!

بابا کلافه گفت:

- خیلی خوب. منتظر می مونیم وقتی اومد باهاش حرف بزن.

حسام بلند شد و گفت:

- نه من میرم پیشش.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- فکر می کنی خیلی راحت می دارن بری؟

- آره. چطور بابا رو گذاشتن بره؟!

خدایا یعنی راست می خواد بره اتاقش. با حرص گفتم:

- پس منم همراهت میام.

- نه می خوام باهاش تنها باشم.

دیگه کارد میزدی خونم نمی ریخت. با دست های مشت شده گفتم:

- چه دلیلی داره تنها باشین مثلاً؟

بابا رو بهم گفت:

- هومن چرا حرص می خوری؟ زود میره و میاد دیگه.

بعد رو به حسام گفت:

- برو زود برگرد.

حسام سری تکان داد و رفت. با عصبانیت نشستم روی صندلی. که بابا گفت:

- چته هومن؟ از چی عصبانی ای؟

توبزن تا من برقصم

- نه... عصبی نیستم... می ترسم... دیر برسیم هتل.

بابا نگاهی موشکافانه بهم انداخت و گفت:

- ترس نداره که! در ضمن، بعد از حسام نوبت توئه ها!

گیج پرسیدم:

- چی؟

- تشکیل خانواده!

با حرف بابا انگار که انرژی گرفته باشم لبخند زدم، اما با چیزی که شنیدم لبخندم پر کشید:

- یه دختر از یه خانواده ی خوب برات انتخاب کردم. فکر کنم تو هم خوشت بیاد.

- کی؟

- کاترین!

(یکتا)

بعد از یه دل سیر که اشک ریختم. روی صندلی جلوی آینه نشستم.

به کمک دستمال مرطوب آرایشم و که حالا به هم ریخته شده بود پاک کردم.

خواستم لباسم و تعویض کنم که در به آرامی باز شد.

چشم دوختم به شخص تازه وارد که حسام و دیدم.

قلبم ایستاد. دوست نداشتم باهش روبرو بشم.

توبزن تا من برقصم
وارد شد و با قدم های آهسته مقابلم ایستاد.

زل زده بود به من.

سرم و انداختم پایین و آرام سلام کردم.

دستش و زیر چونه م گرفت و در حالی که به چشم خیره بود گفت:

- حداقل این لحظات آخر بذار خوب نگات کنم.

تو چشاش نگاه کردم و لب باز کردم چیزی بگم که دستش و روی لبام گذاشت و گفت:

- هیسسسسسس هیچی نگو. می دونم چی می خوام بگی، اما من دست خودم نبود. من دوستت داشتم و متاسفانه
هنوزم دارم!

دوباره اشک داشت چشم و پر می کرد که گفت:

- باید می دیدمت. یعنی دوست داشتم این اتفاق بیفته. تو مال من نبودى، اما من بدون دونستن حقیقت بهت دل
بستم. حالا که بخوام دل بکنم کارم خیلی سخت تره. نمی خوام تا وقتی دلم درگیر تویه سارا رو امیدوار به خودم
کنم. درسته نامردیه! اما ترجیح میدم زمانی باهش ازدواج کنم که قلبم و مال خودش کرده باشه. از خیانت متنفرم!

باز در سکوت خیره شد به من. خوب که نگام کرد گفت:

- راز دار خوبی هستی؟

با تعجب نگاهش کردم. منظورش چی بود؟ دوباره گفت:

- جواب بده لطفا!

سری تکان دادم و گفتم:

- سعی می کنم باشم.

جلوتر اومد و رخ به رخم ایستاد و گفت:

توبزن تا من برقصم

- متاسفم. هم برای خودم، هم برای تو و هم برای سارا، اما نمی تونم! دوست دارم تجربه ش کنم! من و از همین حالا ببخش!

گیج نگاهش میکردم. متوجه منظورش نشدم، اما وقتی به سرعت لباس و روی لبام گذاشت...

فهمیدم منظورش چی بوده! و از چه بابت عذر خواهی میکرد!

دستش و دور گردنم انداخته بود و با حرص من و می ب**و**س*ید.

همین باعث شد اشکام دونه دونه روی گونه هام بریزه.

در بدون ضربه ای به شدت باز شد. حسام ازم فاصله گرفت و هر دو به چشم های گرد شده ی هومن که رگه های سرخی درش داشت نگاه کردیم. حسام با دیدن هومن به سرعت از اتاق خارج شد، اما هومن فقط نگاه می کرد... فقط نگاه...

اون ب**و**س*یدن حسام و دیده بود!

(هومن)

با حرفی که بابا زد خشک شدم. اون کاترین و برام در نظر گرفته!

چشام و بستم و بدون هیچ حرفی چند لحظه همون طور در جا موندم.

چند دقیقه گذشته بود، اما هنوز خبری از حسام نبود.

با دو دلی از جام بلند شدم و به بابا گفتم:

- چقدر دیر کرد. میرم صداش بزنم.

توبزن تا من برقصم

بابا سری تکان داد و من با قدم های تند خودم و پشت در اتاق رسوندم. دوست داشتم یهو درو باز کنم تا این حس کنجکاویم سرکوب بشه، به خاطر همین به سرعت در و باز کردم و صحنه ای رو دیدم که حتی فکرشم نمی کردم.

اونا داشتن هم و می ب**و**س*یدن!

حسام ازش جدا شد و بعد از نگاهی به من به سرعت از کنارم گذشت، اما من میخ یکتا بودم.

هر دو به هم خیره بودیم. نفسم تند شده بود. دستام مشت شده و قلبم!...

چی می تونم بگم؟

چشاش اشکی بود. این چه معنی داشت؟

از غم جدا شدن از حسام بود؟ آره... اونا داشتن هم و می ب**و**س*یدن. سرم تیر کشید.

بدون هیچ حرفی با عصبانیت عقب گرد کردم و بدون کوچک ترین توجهی به بابا و حسام از ک**ا**با**ره خارج شدم.

به ماشینم رسیدم و حرصم و با لگدی به لاستیکش خالی کردم، اما کافی نبود.

پشت فرمون نشستم. حالم دست خودم نبود.

دوست داشتم دنیارو به هم بریزم.

دوست داشتم حسام و برای اولین بار یه دل سیر کتک بزنم، اما حرصم و باز سر ماشینم خالی کردم و مشت های محکمی به فرمونش زدم.

کمی گذشت که بابا و حسام سوار ماشین شدن.

از آینه نگاهی نفرت بار به حسام انداختم، اما انگار تو حال و هوای خودش بود.

خب آره معلومه داره به چی فکر می کنه! منم اگه جای اون بودم الان تو حال خودم نبودم!

پام و روی پدال گاز فشردم و به بابا گفتم:

- آدرس هتل و بدید به من.

توبزن تا من برقصم

بابا کاغذی به دستم داد. همون طور که حواسم به رانندگی بود به آدرس نگاهی کردم.

از این که این نوشته دست خط یکتاست یه طوری شدم، اما با یادآوری لحظه ب***و***س*یدن شون لبم و با حرص به دندون گرفتم و سرعتم و بالا بردم.

از متصدی هتل درخواست کردیم به سارا اطلاع بده بیاد داخل لابی.

دور یک میز نشستیم و انتظار کشیدیم.

در این بین مدام به حسام زل می زدم، اما اون نگاهش و پایین انداخته بود و اهمیتی نمی داد.

فقط بابا از بین ما چشم به راه سارا بود. من و حسام هر کدوم تو افکار خودمون غرق بودیم.

یهو صدای بابا ما رو متوجه خودش کرد:

- اومد! مطمئنم این ساراست. ببین حسام با بچگیاش مو نمی زنه!

من و حسام به سارا که داشت به سختی راه می رفت نگاه کردیم. درسته همون چهره کودکیش و داشت.

بابا به خودش اومد و به استقبالش رفت. سارا با دیدن بابا گریه ش گرفت و گفت:

- عموووو جووووون.

و خودش و در آغوشش بابا انداخت.

هر دو داشتن اشک می ریختن.

به حسام نگاه کردم که متوجه شدم اونم داره گریه می کنه. دلیل گریه ش اصلا مشخص نبود!

جلو رفتم و گفتم:

- بس کنید. چرا گریه می کنید؟ باید خوشحال باشید!

از هم جدا شدن. نگاهی به سارا انداختم و گفتم:

- سلام سارا. خوشحالم که سالمی!

توبزن تا من برقصم
اشکاش و پاک کرد و با لبخند کمرنگی گفت:

- سلام آقا هومن. ممنون.

به سمت میز هدایتش کردم. حسام از جاش بلند شد و به سارا خیره شد. سارا هم با لبخند کمرنگی به حسام نگاه کرد و گفت:

- سلام.

حسام دستش و جلو آورد و در حالی که دست سارا رو می فشرد گفت:

- سلام سارا جان. خوشحالم که می بینمت.

- منم همین طور!

ابرویی بالا انداختم و به حسام خیره شدم.

چی شد؟ آقا حسام چرا این جووری خیره شده به سارا؟ اون که یکتا رو می خواست!!!! حالا چی شده؟

با صدای بابا همه روی صندلی ها نشستیم.

(یکتا)

از ک*ا*با*ره خارج شدم و با یک تاکسی خودم و به هتل رسوندم.

همین که وارد لابی شدم چشمم به سارا افتاد که به طرف آسانسور می رفت. با قدم های بلند خودم و بهش رسوندم و گفتم:

توبزن تا من برقصم

- سارا؟ تو این جا چکار می کنی؟ دختر تو باید استراحت کنی.

سارا به سمتم چرخید و با لب هایی خندان دستم و گرفت:

- یکتا اون جارو ببین. عمو اینا اینجان. اومدن دیدن من!

سرم و به سمتی که سارا گفت چرخوندم.

هر سه دور میزی نشسته بودن و به من نگاه می کردن.

سری تکان دادم و به سارا چشم دوختم.

- خب چرا نیومدن داخل اتاق؟

- نمی دونم. یکتا عمو ازم خواست وسایلم و جمع کنم برم پیش شون.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- چه خوب. من کمکت می کنم وسایلت رو جمع کنی. بیا بریم.

هر دو وارد آسانسور شدیم. همون طور که در آسانسور بسته میشد نگاهم تو نگاه هومن گره خورد.

اما فقط چند ثانیه طول کشید چون در آسانسور دیگه بسته شده بود.

وارد اتاق شدیم. از این که سارا به خانواده ش رسیده بود خوشحال بودم، اما دلیل بغضی که گلوم و فشار می داد رو نمی فهمیدم.

چمدونش رو باز کردم و تمام وسایلمش و داخلش چیدم.

سارا در حال لباس پوشیدن گفت:

- دوست ندارم تنهات بذارم!

- تنها نیستم. به فکر من نباش در حال حاضر فکر بهبود حالت و بعد هم فکر خوشبختیت با حسام باش.

روی ت**خ*ت* نشست و گفت:

توبزن تا من برقصم

- تو چکار می کنی؟

- من خب... یه مدت اینجا می مونم. بعد دنبال یه خونه ی نقلی برای اجاره می گردم.

- دوست دارم همراه

ما بیای!

دیگه کم مونده بود اشکم سرازیر بشه، به اجبار جلوش و گرفتم و با صدایی لرزان گفتم:

- بیا اینم چمدونت. الان خبر میدم یه نفر بیاد کمکت.

به پذیرش تلفن زدم و کمی بعد زنگ اتاق به صدا در اومد.

با عجله صورت سارا رو بب**و**س*یدم و به طرف در هدایتش کردم. چمدون و به پسر جوان پشت در سپردم.

سارا با غم نگاهم کرد و تا خواست حرفی بزنه گفتم:

- برو سارا جان. مراقب خودت باش.

و در اتاق و به سرعت بستم. پشت در زانو زدم و اجازه دادم اشک های گرمم روی صورتم بریزن.

بعد از کمی هق زدن از پشت در بلند شدم و در حالی که صورت خیسیم و دست می کشیدم به سمت حمام رفتم.

همین که خواستم واردش بشم ضربه ای به در اتاق خورد.

نکنه سارا چیزی جا گذاشته؟

به اطرافم نگاه کردم، اما چیزی ندیدم. در اتاق و باز کردم.

از دیدن عمو خسرو جا خوردم.

کنار رفتم تا وارد بشه.

توبزن تا من برقصم
صداش و صاف کرد و گفت:

- نمی دونستم تو هتل پیش سارا هستی. سارا گفت نمی تونی به خونه ت برگردی. درسته؟

سرم و پایین انداختم و جواب دادم:

- بله. من دیگه به خونه ای که پدر خوندم بهم نظر داشته باشه هرگز بر نمی گردم.

پس از مکث کوتاهی گفت:

- متاسفم که همچین پدر خونده ای داری. اما... اتاقی که داخل منزل ما داشتی هنوز انتظارت و می کشه!

متعجب به چشاش نگاه کردم و به سرعت جواب دادم:

- منظور تون چیه؟

- منظورم اینه که دختر من باید خونه ی خودم بمونه نه هتل!

میون گریه گفتم:

- شما خیلی بخشنده ای عمو خسرو، اما من نمی تونم این محبت شمارو قبول کنم. اونجا جای من نیست. مرسی که هوام و دارین.

- اما من همین جا می شینم تا با هم از این هتل خارج بشیم پس بهونه نیار. اون اشکاتم پاک کن. من خیلی دل نازکم. بیهو دیدی منم گریه م گرفت.

میون گریه لبخند زدم و گفتم:

- من بهونه نمیارم. من اینجا راحت ترم.

- اگه قبول نکنی همراه ما بیای هرگز نمی بخشمت!

چشام از تعجب گرد شد. مقابلم ایستاد و گفت:

- آدم رو حرف پدرش حرف نمی زنه... می زنه؟

توبزن تا من برقصم

محکم ب.غ./لش کردم و با صدای بلند به زیر گریه زدم.

صداش و کنار گوشم شنیدم:

- وای دختر چقدر دل پری داری. اشک منم در آوردی.

خندیدم و ازش جدا شدم.

همون طور که اشکام و پاک می کردم گفتم:

- به خاطر همه چیز متاسفم.

- اشکالی نداره. حالا زود باش حاضر شو. ما پایین منتظر تیم.

روی برگشتن به اون خونه رو نداشتم، اما از طرفی هم نمی تونستم نرم. پس اندک وسایلی که داشتم و برداشتم و از اتاق خارج شدم.

بعد از کارهای صندوق و از هتل خارج شدم. عمو خسرو منتظرم ایستاده بود. با لبخند دستم و گرفت و به سمت اتومبیل هومن رفتیم.

سارا با ذوق ب.غ./لم کرد و گفت:

- وای یکتا خوشحالم که اومدی.

لبخند کمرنگی زدم و پشتش و نوازش کردم. چشمم به هومن افتاد. جدی و خشن داشت نگاهم می کرد.

نگاه ازش گرفتم و به حسام چشم دوختم که گفت:

- حالا ما غیر از هستی یه خواهر دیگه هم داریم!

و با لبخند نگاهم کرد که موجب تعجبم شد.

نه به اون ب**و**س**ه ای که ازم گرفت نه به این حرفی که زد!

توبزن تا من برقصم
تشکر کردم و صندلی عقب نشستیم. بعد از من سارا و بعد حسام نشستند.

هومن پشت فرمان و عمو کنارش جای گرفت.

سرنوشت، باز من و به اون خونه میبرد.

نمی دونستم از این موضوع خوشحال باشم یا نه!

امیدوارم همه ی اعضای خانواده بتونن من و ببخشن تا منم احساس بدم و فراموش کنم.

وقتی به خونه رسیدیم همراه سارا، مقابل هستی و نسرين جون که با خوشحالی تماشامون می کردن ایستادیم.

نسرين جون به خودش اومد و با ذوق گفت:

– خدایا شکر که این دو تا فرشته رو به ما برگردوندی.

و هر دوی مارو ب.غ./ل کرد. صورتش و ب**و**س*یدم و زیر گوشش گفتم:

– امیدوارم من و ببخشید.

دستم و گرفت و فشرد.

هستی سارا رو ب.غ./ل کرد و بهش خوش آمد گفت، بعد دست های م نو گرفت و در حالی که نم اشک چشاش و پر

کرده بود گفت:

– خوشحالم که خواهرم برگشته پیشم.

محکم ب.غ./لش کردم و ب**و**س*یدمش.

این خانواده حکم جواهر و داشتن.

خیلی مهربون بودن خیلی!

توبزن تا من برقصم

زندگی من تو این خونه آغاز شده بود. همه رفتار خوب و مهربونی نسبت به من دارن البته غیر از هومن که تا چشمش به من میفته انگار دشمنش و می بینه. یه من اخم می کنه طوری که همیشه با یه عسل خوردش.

عمو خسرو ازم خواست دیگه به ک*ا*ب*ا*ره نرم. مطمئنم رابین به این راحتی قبول نمیکنه.

هستی به خواستگارش جواب مثبت داده بود و قرار بود یک جشن نامزدی بزرگ برپا کنن.

امروز خیاط اومده تا اندازه ی هستی رو برای لباس نامزدیش بگیره.

سارا وارد اتاق شد و گفت:

- یکتا بیا ما هم لباس بدیم این خیاط بدوزه. نسرین جون میگه کارش عالیه. من لباس مناسبی برای جشن ندارم.

- اگه بتونه تا روز جشن آماده کنه که عالی میشه. آخه یک هفته فقط وقت داره.

- پس بیا بریم ژورنالشو ببینیم.

با هم به اتاق هستی رفتیم. هستی وسط اتاق ایستاده بود و خیاط اندازه شو می گرفت. با لبخند به ما نگاه کرد و گفت:

- امیدوارم این برنامه ها قسمت شما بشه.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- قسمت شده دیگه ما هم می خوایم انتخاب کنیم. مدل انتخاب کردی؟

- آره. ژورنال بازه. همین و انتخاب کردم. درضمن منظورم ازدواج بود.

من و سارا خندیدیم و به لباسی که انتخاب کرده بود خیره شدیم.

یه لباس پرنسسی بود. مدلش شیک و زیبا بود.

سارا شروع کرد به ورق زدن و گفت:

- یکتا من لباس باز نمی خوام. دوست دارم کمی پوشیده باشه. آخه برام سخته بین اون همه مرد یه لباس باز بپوشم. عادت ندارم.

توبزن تا من برقصم

- حق داری. هر لباسی که انتخاب می کنی بگو به کت به رنگ لباس برای روش بدوزه.

- آره باید همین کارو کنم.

بعد از کمی ورق زدن گفت:

- این چطوره یکتا؟

به انتخابش نگاه کردم. یه پیراهن بلند بود با دامنی کلوش. یک کمر بند مشکی نسبتا کلفت روی لباس قرار داشت و دکلمه بود.

ساده و شیک بود.

- قشنگه. روی همین بگو برات کت بدوزه.

سارا با لبخند به لباس نگاه کرد. بعد ژورنال رو مقابل من گذاشت و گفت:

- بیا حالا تو انتخاب کن.

ژورنال و روی پام گذاشتم و نگاهی بهش انداختم.

همه شون زیبا و جدید بودن، اما یکیشون به نظرم زیباتر اومد.

یه پیراهن بلند دنباله دار. پشت گردنی بود و روی سینه و انتهای دامن بلندش به زیبایی کار شده بود.

سارا سرش و جلو آورد و گفت:

- چه خوشگله.

- آره. من این و پسندیدم.

- واقعا باید عالی باشه تو تنت.

خیاط بعد از هستی اندازه های ما رو هم گرفت و ما بعد از سفارشات لازم و انتخاب رنگ و مدل پارچه بالاخره دست از سرش برداشتیم.

توبزن تا من برقصم
رنگ مشکی رو برای لباسم انتخاب کردم.

امیدوارم اون طور که می خوام زیبا بشه!

امروز جشن نامزدی هستی!

همه در تکاپو ان تا جشن به خوبی برگزار بشه.

لباسامون برامون فرستاده شده. حالا باید بعد از آرایش تنم کنم ببینم چطوره.

منکه نیازی به آرایشگر ندارم. اونقدر تو ک*ا*ا*با*ره خودم و آرایش کردم که در این کار ماهر شدم.

نسرین جون اصرار داشت به آرایشگاه بریم که من قبول نکردم.

و نسرین جون همراه هستی رفت.

سارا هم فقط یک آرایش ساده می خواست که من به عهده گرفتم.

بعد از آماده کردن سارا، سراغ خودم رفتم.

روبروی آینه ایستادم و مشغول شدم.

یک سایه ی نقره ای مشکی به همراه دیگر آرایش و در آخر رژ لب سرخی به لبام کشیدم.

موهام و بالای سرم جمع کردم و گیره ی مشکی رنگی که نگین کاری بود بهشون زدم.

قسمتی از موهای کناره ی گوشم رو روی شونه م ریختم.

موهام فر درشت داشت. قسمتی رو هم روی پیشانییم بصورت فرق وسط ریختم، بلندی موهای جلو تا زیر چونم

میرسید. این مدل خیلی بهم میومد و زیباترم میکرد.

سارا لباسش و پوشید و چرخی جلوی آینه زد.

- خیلی قشنگ شدی سارا.

توبزن تا من برقصم

- پس خودت و چی میگی! جیگر شدی حسابی!

- سارا موهاش که همیشه همین طور ساده باشه. بیا برات اتو بکشم لااقل.

نگاهی به موهاش کرد و گفت:

- باشه فکر خوبیه.

تمام موهاش و اتو کشیدم و مرتب کردم. خیلی ناز شده بود مطمئنا حسام ببینتش بیتاب میشه.

به فکرم خندیدم که گفت:

- چی شد؟ خنده دار شدم؟

- نه نه خیلی هم ناز شدی. داشتم به عکس العمل حسام فکر می کردم.

سارا با شرم خندید و گفت:

- حالا من یه حسام و دارم. تو چی؟ تمام مردهای مجرد عاشقت میشن.

- اووووه نه دیگه تا اون حد. مگه غیر من دختر دیگه ای تو این جشن نیست دختر جون؟

همین موقع ضربه ای به در اتاق خورد و صدای حسام شنیده شد:

- سارا؟ کارت تموم نشد؟

چشمکی نثار سارا کردم و گفتم:

- برو که حسابی بیتابه واسه دیدنت.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

لباسمو به سختی تنم کردم و کفش های مشکی رنگی که گرفته بودم رو پا کردم و مقابل آینه ایستادم.

زیپ لباس باز بود و نمی تونستم ببندم. روی ت*ت*خ*ت* نشستم منتظر سارا، تا به کمکم بیاد.

چند دقیقه گذشت اما خبری نشد. حوصله م سر رفت.

توبزن تا من برقصم
پشت لباس و با دستم گرفتم و از اتاق خارج شدم.
اطرافم و نگاه کردم.

کسی نبود. به طرف اتاق سارا رفتم. خواستم در بزنم که صدای حسام و از داخل اتاق شنیدم:

- حالا چی میشه مگه؟

سارا:

- وای حسام رژ لبم خراب میشه.

به سرعت از در فاصله گرفتم و به زیر خنده زدم.

این حسام بیچاره هم عجب شانسی داشت!

همون طور که می خندیدم چشمم به هومن افتاد که جلوی در اتاقش ایستاده و با تعجب نگام میکرد لابد فکر کرده دیوونه شدم! کت و شلوار مشکی زیبایی به تن داشت که حسابی جذابش کرده بود.

خنده مو جمع کردم و گفتم:

- سلام.

نگاهش و ازم گرفت و آهسته جوابم داد.

هنوز با من درگیره. اخماش و نگاه کن تروخدا!

خواست وارد اتاقش بشه که با به یاد آوردن موضوعی سریع گفتم:

- یه لحظه صبر کن.

برگشت و نگام کرد. نزدیکش شدم. با چشای متحیرش زل زده بود به من.

انگار تازه متوجه من با این ریخت و قیافه شده بود.

منتظر موندم تا نگاهش تموم بشه. وقتی نگاهش روی چشم ثابت موند گفتم:

توبزن تا من برقصم
- میشه زیپ لباسم و ببندی؟

ابروهاش بالا رفت و گفت:

- چکار کنم؟؟

پشت به او ایستادم و گفتم:

- زیپش و ببند!

بعد از مکث کوتاهی گرمی دستش و روی کمرم احساس کردم که بالا اومد و زیپ بسته شد. به سمتش چرخیدم و با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون. ببخش منتظر سارا بودم دیدم دیر کرد مجبور شدم به تو بگم.

همون طور که چشمم ازم بر نمی داشت گفت:

- خواهش.

کمی نگاهش کردم. دوست داشتم یه چیزی بگه، یه حرفی بزنه. اما نگفتم. فقط نگاه کرد.

با بی میلی خواستم به اتاقم برگردم که صدایش شنیدم:

- قشنگ شدی...

با ذوق برگشتم که دیدم رفت داخل اتاقش و درو بست.

لبخندم عمیق شد. باید منم راجع به تیپی که زده بود حرفی میزدیم پس در اتاقش و باز کردم و در حالی که به تیپش نگاه می کردم گفتم:

- راستی تو ام قشنگ شدی!

بعد بی توجه به نگاه ماتش لبخند زنان از اتاقش خارج شدم و دستمو روی قلبم گذاشتم. آخه داشت خودشو دیوانه وار به سینه م می کوبید. برای بار اول یه حس کوچولوشو نشون داد.

توبزن تا من برقصم
با خوشحالی وارد اتاقم شدم و مقابل آینه ایستادم.
در اتاقم زده شد و سارا سرشو داخل آورد و گفت:

- یکتا مهمونا اومدن بیا دیگه.

نگاهی بهش انداختم و با یادآوری حرفاشون که پشت در شنیده بودم، لبخند مرموزی زدم و گفتم:

- بیا اینجا ببینم!

متعجب جلو اومد و گفت:

- چی شده؟

- رژ لبِت کو؟

- رژ لبم؟ مگه روی میز نیست؟

- نه منظورمو نفهمیدی، رژئی که روی لبِت بود کو؟

یهو گونه هاش گل انداخت و دستشو روی لبش گذاشت و زود به آینه نگاه کرد و گفت:

- می دونی من... رژ رو لبم نیمونه. اون قدر لبامو زبون میزنم پاک میشه.

ابرویی بالا انداختم و در جوابش گفتم:

- تو زبون زدی یا... حسام؟

صورتش سرخ شد و با حرص بازومو فشرد و گفت:

- فال گوش ایستادی؟

بلند خندیدم و رژ لبی روی لبش کشیدم و گفتم:

- به من چه وقتی بلند بلند حرف می زنین!

خندید و دستمو به سمت در کشوند.

توبزن تا من برقصم

با هم از اتاق خارج شدیم و پایین رفتیم. تعدادی از مهمون ها اومده بودن.

دقایقی طول کشید تا اینکه هستی و نامزدش جیسون وارد سالن شدن.

با لبی خندان همون طور که دست می زدم کنار هومن ایستادم.

هومن با لبخند جذابی به هستی خیره بود که با حضور من در کنارش به من زل زد.

لبخند کمرنگی زدم و نگاه ازش گرفتم و به هستی که در اون لباس شبیه فرشته ها شده بود نگاه کردم.

بعد از نشستن شون تو جایگاه، ارکستر شروع به نواختن کرد.

عمو خسرو به همراه خانواده ی کاترین وارد سالن شد.

کاترین در بدو ورود به سمت هومن دوید و از گردنش آویزون شد.

متعجب نگاهش کردم. هومن از روی شانه ی کاترین نگاهی به من انداخت و دستش و دور کمر کاترین حلقه کرد.

یعنی اون به کاترین علاقه منده؟

پس اون نگاه؟ اون حرف؟ همش خیال بود؟

اخم غلیظی بین ابرو هام پیدا شد و با عصبانیت به طرف دیگه سالن رفتم.

روی یک صندلی نشستم و به مهمونها نگاه می کردم که صدای آشنایی به گوشم رسید:

- به به سارا خانم قلابی!

به کاترین خیره شدم که داشت با تمسخر تماشام می کرد.

لبخند بیخودی زد و ادامه داد:

- اسم واقعیت چیه؟

بی حوصله جواب دادم:

- یکتا.

توبزن تا من برقصم
- چه دلیلی داشت دروغ بگی؟

تا خواستم جواب بدم سارا که معلوم نبود کی پیداش شده به دادم رسید:

- من گفته بودم خودشو سارا معرفی کنه.

کاترین نگاه متعجبی به سارا انداخت و گفت:

- اوه عزیزم مگه امکان داره چنین چیزی؟

سارا:

- بله عزیزم امکان داره. خواستم حسامو تست بزنم.

بعد رو به من گفت:

- بریم بر**ق**ص**یم؟

کاترین پشت چشمی نازک کرد و از ما دور شد. دست سارا رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم و محکم
ب**و**س**یدمش که صداس در اومد:

- آی یکتا! رد رژت موندا!

لبخند زنان به رد رژلبم نگاه کردم و گفتم:

- به خاطر قدردانی بود. اینم یادگاری از من.

و چشمکی تحویلش دادم که خندید.

سارا به کاترین که حالا در کنار هومن دلبری میکرد نگاه کرد و گفت:

- هیچ خوشم نمیاد ازش. تو همه کارا سرک میکشه.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

توبزن تا من برقصم
- بریم بر**ق*ص&یم بیا.

دستشو کشیدم و گفتم:

- کجا؟ اینجا باید منتظر بمونی یه آقای خوشتیپ بهت پیشنهاد ر**ق*ص& بده. مگه نمی بینی همه دو به دو دارن می ر**ق*ص&ن؟

سارا به ر**ق*ص&نده ها نگاهی انداخت و گفت:

- چه ایرادی داره. خودم ازت درخواست میکنم.

بعد یک دستشو پشت کمرش و دست دیگرشو به سمت من گرفت و صداشو کلفت کرد و گفت:

- دوشیزه خانم افتخار میدید؟

درحالی که به حرکاتش می خندیدم دستمو تو دستش گذاشتم و گفتم:

- البته آقای خوشتیپ.

و هر دو به جایگاه ر**ق*ص& رفتیم و شروع کردیم با هم ر**ق*ص&یدن. همه با تعجب به ما نگاه می کردن. انگار بار اول بود دو دختر با هم تانگو می ر**ق*ص&یدن. خود ما هم دست کمی نداشتیم و از خنده سرخ شده بودیم.

همه با خنده به ما نگاه می کردن.

خندان دست از ر**ق*ص& برداشتیم و گوشه ای ایستادیم. حسام، هومن و کاترین در اون نزدیکی بودن. حسام با لبخند گفت:

- جالب بود آفرین به این طراحی. سارا جان دوست داشتی بر**ق*ص&ی چرا به خودم نگفتی؟

سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- والا من هر چقدر منتظر موندم عکس العملی نشون ندادی. تصمیم گرفتم خودم مثل یه مرد به یکتا پیشنهاد ر**ق*ص& بدم.

توبزن تا من برقصم

حسام جلو اومد و دستشو به سمت سارا گرفت و گفت:

- افتخار بدید همراه بنده هم بر**ق**ص**ع**ید.

سارا با ناز دست حسامو گرفت و به محل ر**ق**ص**ع رفتن.

کاترین رو به هومن طوری که من بشنوم گفت:

- شما چطور افتخار میدی یه دور بر**ق**ص**ع**یم؟

همین که هومن خواست جوابشو بده صدای مرد جوانی باعث شد نگاه هومن به سمت من کشیده بشه.

- افتخار میدید خانم زیبا؟

اول با بهت به مرد مقابلم نگاهش کردم بعد به خودم اومدم و برای رو کم کردن از هومن لبخند زنان گفتم:

- بله البته.

هومن نگاهی به ما انداخت و دست کتی رو گرفت و برای ر**ق**ص**ع جلو اومدن.

همه ی زوجها دو به دو به صورت دایره ای وسط سالن حلقه بسته بودن و می ر**ق**ص**ع**یدن.

به مردی که با لبخند با من همراه بود نگاه کردم.

چشم های آبی تیره. موهای مشکی. پوست نسبتا برنزه. لب و بینی متناسب.

چهره جذاب و خیره کننده ای داشت که باعث شد ناخودآگاه بهش لبخند بزنم.

قسمتی از موزیک که نسبتا تند بود، در ر**ق**ص**ع بقیه تحول ایجاد کرد و خانم ها جاشون با خانم دیگری عوض

میشد و با تمام مردها مدت کوتاهی رو می ر**ق**ص**ع**یدن.

منم هماهنگ با ر**ق**ص**ع در حالی که دست پسر چشم آبی رو گرفته بودم چرخ می زدم و دست مرد کناری رو

گرفتم و همین طور افرادی که باهشون می ر**ق**ص**ع**یدم تغییر کرد تا به حسام رسیدم. حسام با لبخند دستمو

گرفت و همون طور که همراهیم می کرد گفت:

توبزن تا من برقصم

- تو از بقیه بهتر میری. واقعا به رقص منده واقعی هستی.

- خوب کارم همینه.

و چشمکی زدم که حسام خندید و منو به مرد کنارش سپرد.

چرخیدم و در آن غوغا و شگفتی گرمی فرو رفتم. لبخند از لبام کنار رفت و محو چشم های خاکستریش شدم.

چشم تو چشم هم بودیم که همه جا تاریک شد. منو به خودش چسبوند و سرشو به پیشونیم تکیه داد. در حالی که از نزدیک به هم خیره بودیم گفت:

- کاش هیچ وقت تو زندگیم پیدات نشده بود!

متعجب از چیزی که شنیدم. به حالت رقص من ازش فاصله گرفتم، اما اون که خیلی هم ماهر بود خودش و بهم چسبوند و باز زیر گوشم زمزمه کرد:

-انگار مهره ی مار داری لعنتی.

باز به حالت رقص من ازش فاصله گرفتم که باز خودشو به من چسبوند و گفت:

- یه چیز خاصی تو وجودته که نمی تونم... نمی تونم خودمو کنترل کنم!

لباشو به گردنم کشید و بالا اومد و کنار گوشم گفت:

- شاید دیگه هیچ وقت این لحظات پیش نیاد. فقط بدون از تمام کسانی که با من رقص میدن فقط از همراهی با تو لذت بردم. فقط تو...

بعد منو به کنار دستیش سپرد و از پیست رقص من دور شد.

اما حال من اون موقع توصیف شدنی نبود...

نمی دونم چه حالی داشتم، اما از تک تک کلمه هاش لذت بردم. از تک تکشون!

روی صندلی نشستم و خسته از رقص من با چشم دنبال هومن گشتم که کسی مقابلم نشست.

توبزن تا من برقصم

- وقت نشد بیشتر با هم آشنا شیم. من الکس هستم.

همون پسر چشم آبی بود. با لبخند دستشو فشردم و گفتم:

- خوشوقتم. یکتا هستم.

- منم خیلی خیلی از دیدنت خوشبختم. اصالتا اهل اینجا نیستی از اسمت مشخصه.

- درسته من ایرانی هستم.

- اووووه خیلی خوبه. اصلا لهجه نداری.

- چون از ۷ سالگی اینجا هستم.

- و الان چند ساله ای؟

- ۱۹ سال.

- حدس می زدم.

لبخند زدم و دوباره مشغول دید زدن سالن شدم که پرسید:

- دنبال کسی هستی؟

- اووووووم نه. فقط دارم نگاه میکنم.

- من میتونم دوباره درخواست کنم با من بر**ق**ص**ی؟

- بازم؟

- آخه بار اول خیلی مدت کمی بود. خیلی تو ر**ق**ص**ی هماهنگی واقعا لذت بردم.

امشب همه انگار لذت بردن از ر**ق**ص**ی! جواب دادم:

- من عاشق ر**ق**ص**ی یدنم.

- این یعنی قبول کردی؟

توبزن تا من برقصم

خندیدم که دستمو گرفت و همراه هم به ر*ق*ص*ص*نده ها پیوستیم.

در میان ر*ق*ص*ص* چشمم به هومن افتاد که به دیوار تکیه زده و در حالی که لیوان نوشیدنی دستش به ما زل زده بود.

بعد از پایان موزیک از الکس جدا شدم.

عمو خسرو میان سالن ایستاد و به ارکستر اشاره کرد تا موزیک قطع بشه. انگار حرفی برای گفتن داشت!

عمو خسرو رو به جمع مهمونا گفت:

- خانم ها و آقایان بعد از خوش آمد گویی به تمامی شما عزیزان، میخوام در جشن نامزدی دخترم هستی، نامزدی دیگه ای رو هم اعلام کنم و اون نامزدی پسرم هومن با کاترین دختر دوست عزیز و دوست داشتنیم هست. چه عالی شد که کاترین عزیز امشب جواب مثبتشو داد تا من بتونم همین جا این نامزدی رو اعلام کنم.

صدای کف زدن ها سالنو پر کرد که من کنترلمو از دست دادم و روی صندلی افتادم.

وقتی هومن و کاترین دست تو دست هم رو به مهمانها ایستادن، قلب منم از تپش ایستاد.

با التماس به هومن نگاه کردم، اما اون...

حلقه ی اسارت زیبایی به دست کاترین انداخت.

وقتی کاترین جلوی جمع رو پنجه ی پا ایستاد و طولانی گونه ی هومن رو ب*و*و*س*ید دیگه هیچی ندیدم. هیچی نشنیدم. به دنیایی از خلسه و تاریکی فرو رفتم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که با تکان های دستی به خودم اومدم. سارا بود که با نگرانی پرسید:

- یکتا خوبی؟

فقط سرمو تکان دادم و به وسط جمعیت چشم دوختم.

هومن و کاترین، هستی و جیسون با موزیک ملایمی دست تو دست هم می ر*ق*ص*ص*یدن.

توبزن تا من برقصم

لبخندی که رو لبای کاترین بود حالمو بدتر می کرد.

به سرعت از جام بلند شدم و بی توجه به کسی به حیاط رفتم.

میون انبوه درخت ها ایستادم و های های گریه کردم.

برای دلی که عشق تازه درش جوونه زده بود اما نافر جام موند.

حس بدی بود. دوست نداشتم این بی رحمی رو.

اگه می خواست با کاترین باشه چرا اون حرفا رو زد؟

چرا دل بیقرارمو هوایی کرد؟ چرا؟

با صدای پایی اشکامو پاک کردم و در تاریکی پنهان شدم. نباید کسی منو در این وضعیت میدید مطمئنا سارا بود که دنبالم می گشت... اما...

صدای الکس رو تشخیص دادم:

- یکتا؟ اونجایی؟

نفس عمیقی کشیدم و خداروشکر کردم که سارا نیست. صورتمو دستی کشیدم. صدامو صاف کردم و گفتم:

- آره اینجام.

و جلو رفتم و مقابلش ایستادم.

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

- نه اصلا.

- پس گریه برای چیه؟

- اوووووم هیچی... دلم تنگ شد یهو.

توبزن تا من برقصم
مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- همیشه بدونم برای کی؟

- پدرم... مادرم...

ادامه ی حرفمو تو دلم زدم... (هومنم!)

صداش باعث شد به خودم پیام:

- فوت شدن؟

- آره خیلی سال پیش.

- متاسفم.

- ممنون.

نگاهی به اطراف باغ انداخت. انگار دنبال موضوعی برای صحبت میگشت. بعد از مکث نسبتاً طولانی به من خیره شد
و به همراه لبخندی گفت:

- نمیای بریم داخل؟ انگار تو جشن امشب دو تا نامزدی برگزار شد.

کاش می تونستم بهش بگم لازم به یادآوری نیست خودم با چشای خودم نامزدی شونو دیدم. نمک رو زخم من
نپاش!

اما لبخند بی حالی زدم و گفتم:

- آره. شب خاطره انگیزی شد!

خیلی هم خاطره ی بدی بود. البته قسمت ر**ق**ص**م با هومنو فاکتور میگیرم. اون لحظه بهترین لحظات عمرم
بود.

اما افسوس که مثل یه خواب بیخود بود.

توبزن تا من برقصم
حالا می فهمم چرا می گفت شاید دیگه هیچ وقت این لحظات پیش نیاد. آره خب این لحظه ها دیگه پیش نمیاد مگه
با کاترین عزیزش!

دستی روی شونه ام قرار گرفت. نگام تو نگاش افتاد.

با ریز بینی در حال بررسی صورتم بود:

- چرا ناراحتی یکتا؟ دوس نداری بریم داخل؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- بریم.

و جلوتر از اون به راه افتادم.

همین که وارد سالن شدم، سارا جلو اومد و گفت:

- کجایی یکتا؟ کل سالنوزیر و رو کردم حتی اتاقتم گشتم.

- رفتم به هوایی بخورم. سرم درد میکنه سارا من میرم بخوابم.

- کجا؟ هنوز جشن تموم نشده الان وقت شامه.

- میل ندارم.

- مگه میذارم گرسنه بخوابی؟

صدای نسرين جون از پشت سرم بلند شد:

- دخترا چرا ایستادید؟ برید سر میز شام.

سارا رو به نسرين جون گفت:

- یکتا حالش خوب نیست.

در همین موقع چشمم به نگاه نافذ هومن افتاد پس به سرعت گفتم:

توبزن تا من برقصم

- نه نه خوبم. اتفاقا خیلی هم گرسنمه بریم.

و به سمت میز غذا رفتیم. نباید وانمود می کردم ناراحتم.

هومن منو بازی داد. اون داشت تلافی میکرد. آره مطمئنم قصدش جز تلافی چیز دیگه ای نبود.

اون وانمود کرد منو دوست داره و بعد با نامزدیش سعی کرد منو عذاب بده. داره تلافی کاری که کردم سرم در میاره. دوباره بغض به گلوم چنگ زد، اما خودمو کنترل کردم و بی توجه به کسی تند تند مشغول خوردن شدم، ولی بغض اجازه ی فرو دادن غذا رو بهم نمیداد.

به کمک نوشیدنی لقمه پایین دادم که چشمم باز به هومن افتاد.

اه چرا باید میز من روبروی میز اونا باشه؟

نوشیدنی رو به اجبار سر کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم.

دیگه کافی بود. نباید با یه نگاه دلم به لرزه بیفته.

من نمی خوام! این حسو نمی خوام...

بالاخره این جشن لعنتی به پایان رسید. خدا میدونه چقدر لبخند الکی و زوری زدم. خدا میدونه چقدر تو دلم به کاترین حسودی کردم.

و... خدا میدونه چقدر دوست داشتم این بغض لعنتی رو بشکنم.

خیلی سعی کردم چشمم بهشون نیفته. دوست نداشتم با هر نگاه کاترینو ببینم که از یه جای هومن آویزونه.

چقدر من حس نفرت تو دلم احساس میکنم.

نفرت به دختری که با بدجنسی هومنو ازم گرفت... اما نه هومن خودش کاترینو انتخاب کرد.

اون دوست داشته شریک کل زندگیش کاترین باشه...

توبزن تا من برقصم
کاترین... کاترین... چقدر این اسم برام نفرت انگیز شده بود!...

بعد از رفتن مهمونا به سرعت دامن لباسمو بالا گرفتم و از پله ها بالا رفتم. دیگه طاقت اینجا موندن رو نداشتم.

وارد اتاقم شدم. با پژمردگی روی ت**خ**ت** افتادم.

دوست داشتم واسه حال زارم ساعتها اشک بریزم، اما غرورم این اجازه رو نمی داد.

من نباید ضعیف باشم، اما این کارشو تلافی می کنم.

آره تلافی می کنم!...

در حالی که به افکارم شک داشتم به خواب عمیقی فرو رفتم.

با ضربه هایی که به در اتاق می خورد از خواب پریدم.

سرم سنگین بود و احساس گلو درد داشتم.

با صدای گرفته ای گفتم:

- بفرمایید...

در باز شد و سارا وارد اتاقم شد.

- سلام خوابالو. چه عجب بیدار شدی.

دوباره خودمو روی ت**خ**ت** انداختم و با کسالت گفتم:

- حالم خوش نیست. انگار سرما خوردم، بدنم کوفته س، سرم سنگینه.

با تعجب ابروهاشو بالا انداخت و کنارم نشست. دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

- وای چقدر داغی! تب داری. بگیر بخواب تا برم یه چیزی بیارم برات.

توبزن تا من برقصم
و به سرعت از اتاق خارج شد.

دیشب بعد از کلی رقص*ص& به حیاط رفتم حتما اونجا سرما خوردم.

با گیجی چشم روی هم افتاد و خوابم برد. هرازگاهی با بی حالی چشم باز می کردم. عمو و نسرين جون، و گاهی سارا و هستی با نگرانی بالای سرم بودن و من باز با حس خوابالودگی و تب چشم روی هم می گذاشتم.

چشم باز کردم که هستی رو دیدم. لبخند زد و گفت:

- خوبی؟

- بهترم. ببخشید نگرانتون کردم.

- این چه حرفیه؟ فقط گوشیت کلی زنگ خورد. رابین بود.

- وای ساعت چنده؟

- ۱۰ صبحه.

- چی؟ من از کی اینطوری ام؟

- از صبح دیروز.

- وای پس رابین حسابی عصبانیه که دیشب نرفتم.

- نگران نباش. گوشیتو دادم هومن باهش حرف بزنه.

از شنیدن اسمش غم عالم به دلم ریخت. دست هستی رو گرفتم و گفتم:

- ببینم کی پایینه؟

- مامان.

- بقیه کجان؟

توبزن تا من برقصم

- سارا خوابه چون دیشب بالا سرت بود. بابا و حسام شرکتن. هومنم با کاترین رفته خرید.

- خرید برای چی؟

- چه می دونم. کاترین خانم زرنگ تشریف دارن رفته حساب برادر بدبختمو صفر کنه بیاد.

سوالی که حسابی ذهنمو به خودش مشغول کرده بود رو پرسیدم:

- چی شد که یهو... با هم نامزد کردن؟

- خودمم شوکه شدم! از این وصلت فقط بابا و هومن خبر داشتن.

- مگه میشه؟

- فعلا که شده. نمی دونم چرا بابا این کارو کرد.

- خب معلومه به خاطر این که هومن، کاترینو دوست داره.

- اصلا نمی تونم درک کنم. چطور هومن دوسش داره آخه.

- عشق که این چیزا سرش نمیشه. یهو می بینی تو دلت نشسته.

- آه چی بگم!

- جیسون کجاست؟

- داره میاد اینجا. تو راهه.

- پس برو خودتو خوشگل کن واسش.

- تو خوبی؟ چیزی نیاز نداری؟

- نه برو به نامزدت برس.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

توبزن تا من برقصم
عصر بود دیگه از استراحت و خواب حسابی خسته بودم، با احساس گرسنگی از اتاق خارج شدم و به آهستگی پله
هارو پایین اومدم.

صدای خنده های کاترین کل خونه رو پر کرده بود.

نگاه سرسری بهشون انداختم و وارد آشپزخونه شدم.

الیزا مشغول آشپزی بود که پرسیدم:

- چیزی برای خوردن داریم؟

- بله همین الان براتون آماده می کنم.

روی صندلی نشستم. چند دقیقه بعد ظرف سوپی مقابلم قرار گرفت. مشغول شدم که صدای هومنو بالای سرم
شنیدم:

- خب می گفتمی غذا رو بیارن اتاقت.

با دلگیری گفتم:

- مزاحم شما شدم نه؟ ببخشید الان میرم اتاقت.

ظرفو دستم گرفتم و تا خواستم بلند بشم دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت:

- من به خاطر حال خودت گفتم. منظوری نداشتم!

با حرص دستشو از روی شونه م انداختم و مشغول خوردن شدم. صداشو که رو به الیزا گفتم شنیدم:

- داروهاشو بده بخوره.

الیزا:

- چشم آقا.

رو بهش گفتم:

توبزن تا من برقصم

- لازم به یادآوری شما نبود!

نگاه نافذشو به چشمام دوخت و گفت:

- از چیزی ناراحتی که این طور با من حرف می زنی؟

هول شدم و با تته پته گفتم:

- چ... چرا... باید ناراحت باشم؟

- نمی دونم. آخه طوری حرف میزنی انگار اینطوره.

- نخیر بابت کسالتی که دارم.

صدای کاترین بلند شد:

- هوووومن؟

نگاهمو به صورتش دوختم و گفتم:

- نامزد تو منتظر نذار برو پیشش.

دستاشو داخل جیبش فرو برد و گفت:

- تا یادم نرفته بگم... الکس سراغتو می گرفت...

با حرص گفتم:

- الکس دیگه کیه؟

دستاشو روی میز گذاشت و خم شد تو صورتتم گفت:

- کسی که یریز باهاس می ر**ق**ص**یدی... به این زودی یادت رفت؟

بعد دندوناش و روی هم فشرد و بیرون رفت.

به طور کل از الکس فراموش کرده بودم.

توبزن تا من برقصم

بعد از خوردن دارو هام، خواستم به اتاقم برگردم که عمو خسرو وارد خونه شد. سلام دادم و خواستم برم که گفت:

- حالت چطوره عزیزم؟

- بهترم عمو.

- بیا اینجا دور هم بشینیم. بیا.

دوست نداشتم قبول کنم، اما برخلاف میلم کنار عمو نشستم. کاترین پشت چشمی نازک کرد و نگاهشو به من دوخت. سرمو پایین انداختم و با ناخونام ور رفتم.

عمو رو به هومن گفت:

- هومن جان، برو مامانتو بچه ها رو صدا بزن. میخوام حرف مهمی بزنم.

هومن از جاش بلند شد و از پله ها بالا رفت.

نمی دونم عمو چه موضوعی می خواست بگه که باید همه حضور داشته باشن.

دقایق کوتاهی گذشته بود که همه دور هم نشستیم.

عمو خسرو رو به سارا و حسام گفت:

- بچه ها می خوام عروسی شما رو راه بندازم. شما واجبتر از هستی و هومن هستید. بزرگترید و مدت زیادیه نامزد موندید. خواستم بگم کارتونو بکنید. حدود یک ماه دیگه جشنتونو می گیریم.

با خوشحالی به سارا و حسام نگاه کردم. با لبخند گرمی به هم نگاه کردن که حسام گفت:

- این بزرگترین آرزوی منه بابا. خیلی عالیه.

عمو لبخند زنان سری تکان داد که کاترین با لحن لوسی گفت:

- پس جشن ما چی میشه بابا خسرو؟

توبزن تا من برقصم

خسرو:

ادامه دارد ...

برای مطالعه این رمان زیبا میتوانید از داخل سایت رمانکده این رمان رو تهیه فرمائید . لینک دانلود این رمان زیبا :

روی لینک زیر کلیک کنید

www.romankade.com/1397/05/04/دانلود-رمان-فوق-العاده-تو-بزن-تا-من-برقصم/

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com